عقیقه

مجموعهٔ داستان

شمس آل احمد

عقيقه



انتشارات آبان

سازمان چاپ و پخش کتاب

عقیقه ـ مجموعهٔ شش داستان .

نوشتهٔ شمس آل احمد

چاپ اول پائیز ۲۵۳۵

چاپ مسعود سعد تهران

عقیقه

مجموعهٔ داستان



می‌خوانید:

خیلی مدرن و خیلی عالی

خواهر عیال، پیکانش را ماه سومی که دراداره‌ٔنفت کار گرفت، خرید. پول را اداره وام داد تا چهارپنجساله، ازحقوقش، کم کند. اسم اصلی خواهرعیال «جمیله» است. اما خوش دارد «جـوجـو» صدایش کنند. قشنگ نیست؟ جوجو!

بچه که بودیم، مادرم هرهفته سردخترهایش را «مـرکـوروژ» می‌مالید تا جوجو نگذارد.

جوجو دختر نازنینی است. خدا به مادرش ببخشد. فکرنکنید چون عیب ونقصی داشته هنوز به خانهٔ بخت نرفته. نه. بیست و چند سالهٔ ریزنقشی است سبزه و با اسباب صورتی که توی ذوق نمی‌زند. اگرحمل برحسادت نکنید، حتی می‌خواهم بگویم خیلی هم بـا نمك

است. ازبس به دخترهای زشت‌و ترشیده گفته‌اند: بانمك، ذهن ما را خراب کرده‌اند.

جوجو از انگلیس که بازگشت، یك سرتیفیکیت (Certificate) در شورت هند اند سکرتری (Short hand and Secretary) همراه آورد و یك چمدان سنگ‌های الوان درشت وارزان قیمت، به صورت گل‌سینه و گوشواره ودست‌بند وسینه ریز. دیپلم راکه مدرکی بود باابعاد ۴۷ × ۳۲ سانت، بردند شاه‌آباد و مبلغ گزافی دادند تا برایش یك قاب خوشگل و ماماني گرفت. مادرعیال که زن دست و دل بازی هم هست، دو ماه سرپولش‌چانه زد. ودرین فاصله دیپلم جوجو، درویترین مغازه قاب فروشی، مناسب‌ترین جلوه‌گاه را داشت. حیف شد شما آن را ندیدید!

درآن دو ماه، مادرجوجو متوجه شد که گوشت وسبزی محله‌شان نه تنها تازه نیست، گران هم هست. ومعتقد شد این قبیل احتیاجات را باید ازمرکز شهرخرید. آنجا جمعیت زیاد است، جنس نمی‌ماند. وعلاوه برآن کاسب جماعت هم قانع است. به این ترتیب بود که هر روز برای خرید تره بارمنزل می‌رفت مرکزشهر. ازمرکزشهرهم تا مغازهٔ قابسازی راهی نبود. مادر عیال سری هم به‌مغازهٔ قابسازی می‌زد وازپشت ویترین، استادی وهنرمندی قابساز را می‌ستود وقاب‌ها را نشان‌همراهان‌می‌داد. مادرعیال خریدش‌راتنها نمی‌رفت. بین‌همسایگان، کسانی را داشت‌که نظرشان راجع به تازگی و ارزانی تره باربا او یکسان باشد. اگرهم گاهی‌همراهی پیدانمی کرد، خودش تنها به‌تماشای

ویترین می‌رفت. نخست چندین بار اسم دخترش را، دختر نازنینش را، که باحروف درشت فرنگی نوشته بودند، هیجی می‌کرد. سپس در سایه روشن شیشهٔ ویترین، سنگهای زینتی خود را مرتب می‌کرد وراه می‌افتاد. ازشما چه پنهان روابط سرد و خشك من ومادرعیال، از وقتی حسنه‌شد که یکباردرتماشا وتحسین قاب‌های آن ویترین، او راهمراهی کردم. مادرعیال رامن متوجه کردم که دیپلم دکترای ادیب وشاعرشهیر شهر، که تازگی وکیل مجلس هم شده بود، زیردیپلم دختراوست.

اما سنگ‌های درخشان وخوشرنگی که «جوجو» از انگلیس سوغات آورد، یك دستبندش هم سهم عیال من شد. خیلی عالی بود. حیف شد. تخم سگ پسرمان انداختش توی چاهك توالت. و مکافاتی بارآورد. ناچارشدیم دوهفتهٔ آزگار آشپزخانهٔ منزل را تعطیل کنیم. مگرصاحب خانه رضایت می‌داد؟ آخرسر، ناچارشدیم نصف مخارج بنا ولوله‌کش را گردن بگیریم تاگرفتگی لوله برطرف شود .اما این مطلب هنوزهم که هنوز است، به جوجو ومادرعیال درزنکرده است.

بقیه سنگها را جوجو ومادرش به تناوب به خود می‌آویزند. حتم دارم بااین زینت وابزارهرکس آنها را به بیند، دهانش چون‌دماغ آدمهای سرماخورده، به ترشح خواهد افتاد. منتهی من که درایام کودکی- یادم نیست همراه خاله‌ام یا عمه‌ام ویاللّه‌ام - در راه امامزاده داووداز یك الاغ زلم زیمبودارپرت شدم، هنوز هم که هنوز است،از خرمهره بندها وحشت می‌کنم. البته به ذوق‌و سلیقهٔ من اعتماد نمیشود کرد. می‌گویند با وجود اینکه یك دست غیبی، همینطوری مرا روی

هوا گرفته بود ونگذاشته بود سرم به سنگ بخورد، بـا وجود ایـن ، سربند آن حادثه مخم کمی جابجا شده وذوقم را ازدست داده‌ام.

جوجو بامادرش زندگی می کند. ومادرعیال، خدا عمرش بدهد، زن باشعور وساده‌ایست. وقتی دختربزرگش راکه تازه دیپلم گرفته‌بود ومی‌خواست برای ادامه تحصیل به ینگه دنیا برود، من از راه نرسیده حرام کردم، برایش تجربه شد. تصمیم گرفـت دختر بعدی را بـه یك آدم حسابی شوهربدهد. اوکه یك دوجین دختر نداشت. همین دو تـا نازنین را داشت کـه بزرگتره چند سال پیش آنطوری حیف شد . به این‌علت دخترکوچك‌را، پس ازگرفتن دیپلم، چند ماهی فرستادانگلیسی بخواند. بعد با پول‌و پله‌ای که ازسالهای پیش پسلهٔ دخترها و شوهرش پس اندازکرده بود، جوجو را فرستاد یکسالی انگلیس. وانمودکرد که آن پول را قرض‌کرده است وجوجو موظف است در بازگشت، عین پول را باسودش بپردازد. ازاین تدبیر دواستفاده می‌برد. اول‌اینکه مانع می‌شد دختربزرگش– عیال‌من– ازین تبعیض بویی ببرد. ودیگر اینکه دخترکوچك را امکان می‌داد تاروی پای خودش بایستد. والحق که جوجو هم جوهرخودش را بروز داد. بایکسال انگلیس مـاندن ، دیپلمی‌همراه‌آورد ازجنس‌کاغذ ابریشم. جداًحیف‌است‌که‌آنرا نبینید. باچند نوع خط فرنگی ودونوع مرکب قرمز وسیاه چاپ شده است ویك قطعه نوار آبی خوشگل هم زیرآن وبالای امضای مدیرمربوط، لاك و مهر شده. معرکه است. از دکان قابسازکه‌گرفتند، زینت اطاق پذیرایی کردند. درست مقابل راحت ترین مبل اطاق، که مهمانها رابه

اصرارو البته باعزت روی آن مـی‌نشانند. خیال نکنید ایـن تنها سند افتخارمادرعیال است. عیال من هم یك عکس بزرگ قاب شده دارد. درلباس ورزش و گلدان نقره‌ای به بغل، داردتعظیم‌می کند به سرکاری که ... بله. عیال قهرمان بسکتبال شهرش بوده. هنوزهم‌که هنوزاست هرروزبچهٔ کوچکمان را روزی چند بار می‌اندازد بالا ومی گیرد. نـه خیال کنید مثل هرکس دیگرها. او استیل دارد. بچهٔ ترسیده‌وبه هیجان آمده را که می گیرد، می‌بوسد وقربان صدقه‌اش می‌رود که:

ـ گوربان بشم الهی!

مادرم یك روز که عروسش را در حال‌اجرای این تمرین دیده بود، گفته بود:

ـ نگو مادرجان. بچه خیال می کنه باید گروهبان بشه!

آن گلدان بزرگ جایزه را مادرعیال جزو جهیز دخترش‌فرستاد منزل ما. یکسال عید که می‌دهیم آب نقره‌اش را تجدید می کنند،بیائید به بینیدش. نظیرندارد. هرچه اصرار کردم، مادرعیال آن‌عکس را نداد که نـداد . زده است کنار همان دیپلم . امـا آن دیپلم فرصت افتخار دیگری به مادر عیال می‌دهد. مادرعیال غالباً ناچار می‌شود درشرح و تفصیل آن دیپلم برای مهمانان، از زحماتی یاد کند کـه درمدت اقامت جوجو درانگلیس کشیده. هرماه تـوی صف ایستادن تا ارزتهیه کند و پارتی بازی‌های مقدماتی‌اش،البته که‌قصه‌هادارد.سرانجام‌ازدوندگی‌هایی که‌وزارتخانه‌ها وادارجات‌های!مختلف کرده‌اندتاجوجو را، ازسفرباز نگشته وعرقش خشك‌نشده،ازیکدیگر بقاپند ودراداره ووزارت‌خویش

استخدام کنند، حرف زدن. ازخواستگاران‌سمج که نگو و نپرس.پاشنهٔ درخانهٔ مادر عیال را بـرداشته‌اند. اگر مـادربه تمامشان اعتنا می کند، برای اینستکه می‌خواهد انسانیت کند.واگر به هیچ کدامشان جواب‌رد نمی‌دهد، چون مردمداراست. خودش می گوید زن بایست «سوسیال» باشد. وهربار که جوجوی ازفرنگ بازگشته حضورداشته باشد،اشتباه مادرش را اینطوری اصلاح می کند که:

ـمامان حرف «ب» قبل از«ل» را نمی‌تواند تلفظ کند!



ماشین راکه خریدند، شروع کردند به تمرین. صبح‌ها، مادر و عصرها، دخترو مادرباهم. یک هفته‌ای راننده داشتند. مادرخیال‌داشت دست‌کم چند ماه راننده را نگهدارد. اما همینکه پدالهای گاز و ترمز و کلاج‌را شناختند،مادریادش‌افتادکه مناسبت ندارد باوجود «جوجو»، یک‌راننده جوان داشته باشند.عذرش راخواستندودیگرراننده‌نگرفتند. چندهفته درهمان خیابانهای‌خلوت‌حومه شهر، که منزلشان بود،رانندگی کردند. فـرمان را همانطـور کـه راننده گفته بـود، سرده وده دقیقه می‌چسبیدند وپس از هرترمز، باهمان دندهٔ قبلی گازمی‌دادندکـه ماشین مثل اسب به یورتمه می‌افتاد.

ماه‌دوم جرأت پیدا کردند و از حومه داخل شهرشدند. بـه‌بهانهٔ خرید، تاهمهٔ فروشگاههای‌بزرگ شهر رانندگی کردند. کم‌کم آموختند چگونه ازخساراتی که درتصادفات، برای دیگران بـار می‌آوردند، عذربخواهند و کاررا به افسرراهنمایی نـکشانند. وقتی هـم داوطلب امتحان رانندگی شدند، یك عصر آمدند سراغ ما. من‌وعیال را، همراه دوبچه‌مان، سوار کردند. جوجو گفت:

- می‌خوایم قبلا به تو امتحان بدیم و نظر ترا بخوایم.

مادر عیال گفت:

- دیلِ من برای بچه‌هام سوخت. اوغلان توی این آپارتیمان، جای نداره بازی کنه.

و ما خودمان این کـار را، بعنوان شیرینی ماشین دار شدنشان پذیرفتیم. و به این ترتیب به مادر عیال حالی کردیم که بچه‌ها جزهوا، شام هم باید بخورند.

شام را داخل ماشین، در راه شمیران خوردیم. مرا فرستادند دنبال یك روزنامهٔ عصر ویك جعبه دستمال کاغذی که هنوز بلد نبودند توی ماشینشان بگذارند. و خودشان رفتند چند سیخ کبـاب کوبیده سفارش دادند و چند تا شیشه آب رنگی. روزنامه‌ها را گفتند روی زانوانمان پهن کردیم ومواظبت ودقت فراوان تا بچه‌ها ماشین راچرب و چیلی نکنند. کباب را همراه تذکرات پی‌درپی مادر عیال - تاآداب غذا خوردن را در ماشین بیاموزیم - کوفت جان کردیم. بعد به قصد هوا خوری رفتیم سر بند. با آخرین گردوی تـازه سال هم، عیال به

اصرار مادرش، مهمانی کرد.

در بازگشت، مادر عیال نشست پشت فرمان. آخر شب بود و خیابانها خلوت. وبزودی دنده راگذاشت توی سه. که ترسیدم ورآمده باشد، و پرگاز می‌رفت. صد متر جلوتر، ماشینی از پارك درآمد. لابد مادر عیال دستپاچه شد که خاصیت فرمان را از یاد برد. در عین حال پدالهای گاز وترمزرابشدت فشرد. صدای گاز وترمز، همراه شد باونگ بچهٔ بزرگمان. خواهر عیال گفت:

ـ پدر سوختهٔ لات با اون رانندگیت!

معلوم بود به مادرش نبود. عیالم گفت:

ـ خدا مرگم بده! دیدی سر بچه‌م سولاخ شد؟

مادر عیال خطاب به من گفت:

ـ بیرو کوپك اوغلی را بجیر پاسبان بدمش!

و من که پهلوی عیال و عقب نشسته بودم، پیشانی بچه راکه عیال از بغل خواهرش ـ کنار راننده ـ گرفته بود، نگاهی کردم‌وگفتم:

ـ چیزی نیست. گیرهٔ داشبورت پیشانیشو خراشیده.

گریه و قروقرادامه داشت که به‌تعارف مادرعیال‌واصرارجوجو با اکراه نشستم پشت فرمان و جلوی داروخانه‌ای نگهداشتم. پیشانی بچه را دادیم شست و زخمش را بست. و دلخور عزم خانه کردیم. نزدیکیهای منزلمان، یك سواری کرایه ازما جلوزد وعلامت داد. شیشه را که پائین کشیدم تا به اشارات راننده توجه کنم بوی «لنت» سوخته زد توی ماشین. معلوم شد ازمقابل داروخانه که در شمیران بود، باترمز

دستی حرکت کرده‌ام. ترمز را که می‌خواباندم، موضوع فر وقر مادر عیال عوض شد. ومن که گوشم بدهکار نبود، در دل از فضولی رانندهٔ سواری کرایه دلخور بودم. بعدها، مادرعیال شرح داده بود که من از حسادتم ،که ماشین نداشتم ، می‌خواسته‌ام ماشین آنها راآتش بزنم. وعیال بی‌جهت کوشیده بود تا مادرش را قانع کند که من آن کار را به عمد نکرده بودم بلکه نگرانی حال بچه کاردستم داده بود.

این ماجرا سبب شد که ماهم سال گذشته ماشین‌دار شدیم.



عیالم آنقدر پیله کرد تا امان مرا برید. خودش افتاد به پرس‌و جو. راه و رسم قرض‌گرفتن را از هفت تا شعبهٔ بانک‌های ریز ودرشت اطراف منزلمان پرسید. و مرا روانهٔ تدارك مقدمات کرد . چند روزی دویدم تابرگ «فرم» از «اموراجتماعی» اداره‌مان گرفتم. پرش که کردم بایست حسابداری اداره تأییدش می‌کرد.حسابدار ضامن می‌خواست. یعنی یك همکار که دست‌کم به اندازه خودم مواجب می‌گرفت .

ازروی تقویمهای بغلی چند سال‌اخیرم، اسم و آدرس همکاران و دوستان را بیرون کشیدم . اگر با تلفن دسترسی به آنها ممکن نبود، سراغ منزل یا اداره‌شان می‌رفتم. و وقتی متوجه می‌شدم‌آنها خودشان

تازگی قرض‌گرفته‌اند ، می‌افتادم دنبال یکی دیگر. یك ماه گذشت تا دوست واجد شرایطی پیدا کردم . مرحلهٔ بعدی کارآسان‌تر بود. یك هفته کشید تا حسابداری اداره و دوست ضامنم، ورقه را تأیید کردند. ازینکه بزودی ماشین دار می‌شدیم عیالم در پوستش نمی‌گنجید. در مدتی که من دنبال تدارك این «فرم» معرفی نامه بودم ـ کـه بانك بی آن قرض نمی‌داد ـ عیـالم قـالی جهیزش را و ظروف نقره‌مان را -گلدان جایزه را بانك قبول نکرد- گذاشت گرو. معرفی نامه را که به بانك دادم ، تـازه خواباندند تـوی آب نمك نوبت . می‌بایست سه ماه صبر می‌کردم تا نوبت به من برسد. در بانك آشنا داشتم . و این نوبت خوابیدن یك هفته بیشتر نکشید. بانك پنج برابر حقوق یك‌ماهم را قرض داد. برایم دفترچه پس‌اندازی باز کردند و پس‌از اینکه معادل پانزده روز حقوقم را بـه عنوان سـود قرض ،کم کردند، بقیه‌اش را ریختند به همان حساب. آنوقت چون یك مشتری بانك به باجه دیگری رفتم . بـرگ مخصوصی گرفتم و تقاضا کردم که حساب پس‌اندازم را ببندند. معلوم شدمقداری از پول‌را هم بایست درآن حساب بگذارم که گذاشتم. قرضه را که گرفتم ، پولها را با عیال روی هم گذاشتیم و یك فولکس واگن دست‌دوم خریدیم که حکایتی جدا دارد. خدا انشاءاله عیالم را از من نگیرد . راستش رابخواهید، خدا خواهر عیال را بـه مادرش ببخشد. اگر اووعیال نبودند، من کجا ماشین‌دارمی‌شدم؟



اکنون یکسالی است ماهم ماشین دارشده‌ایم. قسط بانك نصفه شده است .تا سال دیگر که اقساط قـرضمان تمام بشود، عیال حساب کرده‌است که دست کم ما دوسه‌تومان ارزش‌ماشین‌مان را، که تا آنوقت ابوقراضه‌ای شده است، اندوخته‌ایم. بعد می‌توانیم ماشین رابفروشیم وپیش قسط‌یك پیکان بدهیم. ازهمه بهتراینکه دیگر عیال ناچارنیست درقبال سرکوفت‌های مادرش واتهام حسادتی که به مـا میزند، ساکت بماند. دیگر ناچارنیستیم‌برای هواخوری، بچه‌هایمان رابسپاریم‌دست آنها. مادر عیال هنوز می‌رود امتحان رانندگی می‌دهد. ماشین‌دخترش را تا حالا دست پنجم‌کرده است. جوجو از وقتی تصدیق رانندگـی گـرفته ، درغیاب مادر ، به رانندگی او ایرادها می گیرد . نه خیال کنید به‌خاطر مادیات باشد. نه. ازجان‌خودش بیمناك شده است.یکبار هنگامیکه مادرش می‌خواسته ماشین رابگذارد توی حیاط، جرز ویك لنگه درآهنی حیاط را روی کاپوت وموتور ماشین خراب‌کرده . تنها خرج تعمیر جرز ودرآهنی را جوجو داده است. وجورماشین را مادر عیال خودش‌کشیده است. باوجود اینکهَ ماشین بیمه بوده ودایی‌عیال عضوآن اداره،یك سوم مخارج تعمیر ماشین را مادر داده است. پس ازاین تصادف، مادرعیال اصرار دارد هنگام رانندگی جوجو راهمراه ببرد.وجوجو که جرأت عتاب به مادررانداردِ، بازهم می‌آید منزل ماو یکی از بچه‌ها را بااصرار می‌گیرد و می‌برد. درواقع وجود بچه‌ها را

بهانهٔ اخطارهایش به مادر می‌کند:

ـ مامی، احمد می‌ترسه. یواش‌تر.

وهرروز که برمی‌گردند، جلوی مادر عیال به ما می‌گویدمادرش شاهکار کرده است. واز آخرین امتحانی که به‌ناحق اورا رد کرده‌اند نفرین به افسر راهنمایی یاد می‌کند.

از زمانی که ما هم ماشین‌دارشدیم، دیگرعیال ازفرستادن بچه‌ها با خواهر ومادرش ابا می‌کند. جای زخم پیشانی دخترمان هنوز باقی است. عیالم به خواهرش که اصرار دارد، عصرها یکی از بچه‌ها را ببرد، می‌گوید:

ـ شوهرم قراره امشب ما رو ببره بیرون.

و هر بار بجای کلمه «بیرون» یکی از آخورهای روشنفکرانه «آلامـدی» را نام می‌برد که چون قارچ ،کنار تنهٔ جاده شمیران سبز می‌شوند. با این پولتیک، عیال هم جان بچه‌ها را نجات می‌دهد و هم مرا وا میدارد تا گشتی به بچه‌هـا بدهم. من هم که مواجب دولتی‌ام ـ با قسط ماشین ـ خونریزی‌داخلی پیداکرده، ناچارشده‌ام باکارجنبی عصرانه، حقوقم را تقویت کنم. عیال معتقد است من درنتیجهٔ کار زیاد کم حوصله شده‌ام. حوصله بچه‌هاراهم ندارم. و به این سبب خودش راهم به‌بچه‌ها یدك می‌بندد تا در راه به‌سؤالات دخترمان جواب‌بدهد. پناه بر خدا نیم وجب دخترسؤالاتی می کند که اسفناج روی کله بی‌موی آدم سبز می‌شود.



از وقتی ماشین دار شدیم، عیال سخت بهداشتی شده است. معتقد است فرنگی ها بی‌خود شام سبك نمی‌خورند. این اعتقاد را از «اورزولا»، عروس آلمانی خاله‌اش به عاریت گرفته است . شام سبك ما نان و کره است و گاهی نان و پنیر و چای شیرین. و تازه متوجه شده‌ایم نان تافتون با پنیر چقدر لذیذ است ! شب‌هایی که هوا خوری می‌رویم، توی راه شمیران «یك چیزی» هم می‌خوریم. این یك‌چیزی از آن جهت شام سبك است که دردسر دنبال نان تافتون رفتن را هم ندارد. عیال معتقد است کباب کوبیده گوشتش مطمئن نیست. بچه‌ها را مریض می‌کند. برای بچه‌ها بهتر ازهمه جوجه کباب است. وحسن کار این است که بچه‌ها سنشان مقتضی نیست تا سریك جوجه کباب دعوا کنند. قبلا دو تا آب رنگی و مقداری غذای ظهر مانده را همراه می‌بردیم. جوجه کباب راکه می‌گرفتیم ، دنبال یك منظره باصفا، من چون سکان داری محتاط، به فرمان عیال آهسته می‌راندم، ترمز میکردم ، از اینور می‌رفتم، به آنور می‌پیچیدم. تاسرانجام، ازخیر جای با صفا میگذشتیم تا جوجه کباب یخ نکند واز دهن نیفتد . آخر گردن و بالهایش را که بچه‌ها نمی‌توانستند بخورند ، خودمان بایست می‌خوردیم.

درضمن این گردشهای هواخورانه، شده‌است که گاهی با دوست

وآشنایی برخورده‌ایم. وهمراه وهم غذا درکافه‌ای نشسته‌ایم.عیال‌قبلا تعلیمات لازم را به من داده است :

ـ مبادا دست به جیب‌کنی؟

آخـرما هنوز نیمی از قسط ماشین را بدهکاریم. به این جهت هدف اینست‌که هنگام پرداخت صورت حساب طفره برویم. آن‌قسمت نقشهٔ ماکه موفق‌ترازآب درآمده، بهانهٔ رسیدگی به بچه‌ها بوده‌است. درست درلحظهٔ بلند شدن وصورت حساب دادن، عیال متوجه می‌شود که‌بچهٔ بزرگمان الان خودش را خیس می کند . بچه‌کوچك وروسری واگر زمستـان باشد، پالتویش را، میدهد بغل من و بچه را می‌بردکه «سرپا» بگیرد. این کارگاهی آنقدر طول می کشدکه‌کفر و لج بچه در می‌آید. ولی بهرحال، صورت حساب پرداخته می‌شود. وعیال خاطر جمع است‌که من حساب را نپرداخته‌ام. چون کیفش را همراه می‌برد تا اگر دستمال‌کاغذی‌لازم شد، لنگ نماند. خرج ما دست عیال‌است. می‌داندکه اگرپول پیش من باشد، رو درمی‌مانم وکار دستش می‌دهم. کم اتفاق افتاده است‌که این تدابیر، اثر نداشته باشد. اما با وجود این گاهی آدم بـد می‌آورد. در این مواقع، به خانه‌که برمیگردیم، مدتی اوقاتمان تلخ است. عیال‌بچه‌ها را می‌خواباند ومی‌نشیند به حساب. و قبل از اینکه من به رختخواب بروم، خبر می‌دهدکه‌تا آخر برج چند روزبایدکلفتمان را بفرستیم مرخصی وچند روز باید خودمان به‌احوال پرسی مادر او یا مادرمن برویم. تعجب ندارد. ما هفته‌ای یك بارناهار

و شام منزل مادر عیال هستیم وهفته‌ای یک‌بار هم منزل مادر من. وقتی می‌خواهیم ناهار و شام اضافی دیگری هم سربـار آنهـا شویم، باید اسمی داشته‌باشد. اسمش را عیال گذاشته است احوالپرسی. احوالپرسی هم مقدمه‌ای می‌خواهد. باید کسی بیمار باشد. اگـر مادران ما بیمـار نیستند ما که نیازمند احوالپرسی هستیم! اینجای کار هم غالباً بامقدمه‌ای این چنین رفو می‌شود. از در که وارد می‌شویم، یکی‌مان می‌گوید:

ـ دیشب خوابتان را دیدم.

وشروع می‌کنیم فی‌البداهه یک خواب ساختگی حکایت کردن. و سرانجام نتیجه می‌گیریم که دلواپس شدیم و گفتیم برویم ببینیم چه خبر است. و بعد اظهار شادمانی که خبری نیست. درین موارد مادرمن می‌گوید :

ـ چه عروس نازنینی!

و مادر عیال می‌گوید:

ـ چه مرد با عاطفه‌ای!

آذر ۱۳۴۷

آخر خط

۲

دایی عیال گفت:

ـ فهمیدی جواد به من نارو زد؟

جواد را پسر لوطی وقـابل اعتمادی مـی‌دانستم. از ایـن جهت پرسیدم:

ـ جواد و نارو زدن؟

دایی عیال، تعجب مرا که دید، ازمن مایه گذاشت که:

ـ به جان تو صحبت چندصدتومان نیست‌ها.

چون دایی را آدم مادی وخسیسی نمی‌شناختم، گفتم:

ـ می‌دانم دایی.

واو دنبال حرفش راگرفت که:

ـ من باعتماد تو وبرادرش رفتم سراغ او. بـرادرش می‌گفت جواد هم تعمیرگاه داره وهم هرسال میره فرنگ وماشین می‌آره.

دایی عیال به‌من خیلی احترام می‌گذاشت. فارغ‌ازدلخوری‌های متناوبی که گاهی باخواهرزاده‌اش ـعیالم ـ وگاهی باخواهرش ـ مادر عیال ـ برایم پیش می‌آمد، اوهمواره مرا تأیید می‌کرد. چنان بـا مـن انس گرفته بود که محیط دوستانهٔ خصوصی مـرا ، مطبوع‌تراز محیط خانوادگی خود می‌دانست. درهر کارومشکل وتصمیمی از مـن نظر می‌خواست. کارمندبیمه بود. یکی دوسالی کمربندش را محکم کرد، تاپس‌انداز مختصری تدارك دید. واو هم به تبع هوس زنش افتاددنبال یك فلوکس‌دست دوم. طبق معمولش ازمن‌نظرخواست. ومن‌جزجواد را نمی‌شناختم .



برادربزرك جواد از دوستان دبیرستانیم بود . کله‌هایمان با هم بوی قرمه سبزی گرفت. اما اوعاقل‌تربود. زود دم شیخی را دیدو کشید کنار. خیلی‌را ستاحسینی گفته بود :

ـ میدونی، تو که غریبه نیستی. من باندازهٔ ده تا حوزهٔ حزبی خواهر زاده وبرادر وفامیل‌های کورو کچل‌دارم که همگی محتاج کمك

هستن میخواهم باونابرسم.

برادرجواد ازابتدا پسرمسؤولیت شناسی بود. و بعدها پسر سر بزیروپا به راهی نیزشد. توی فامیلش تنها او بودکه توانست درس بخواند. پدرش پیرمرد پادویی بود توی بازار. آنقدر به عرب و عجم زد تا به زحمت توانست پسربزرگش را بگدارد درس بخواند. برادر جواد دبیرستانش که تمام شد، رفت راه‌و ساختمان خواند و مهندس شد. ازهمان سالهای دانشجویی توی دفترساختمانی‌یکی از استادانش کارکرد. ودرسش که تمام شد، خودش راه وچاه کار را یادگرفته بود. وبرای خودش یك دفترساختمانی بازکرد. مقاطعه‌های راه را، دست دوم‌وسوم، از نورچشمی‌ها وعزیزان‌بی‌جهت می‌گرفت واجرا میکرد. کاری نداشت به اینکه دست اولی‌ها، ودومی‌ها، هرکدام ده درصد از قیمت کل کار را «کمیسیون» می‌گیرند. اصلا خودش را باکسی‌مقایسه نمی‌کرد. یك پارچه تحرك‌و کشتهٔ‌کار بود. اولین مقاطعه‌ای‌که برداشت یك ساختمان بزرك‌برای تهران انترناسیونال بود. یك شرکت‌خصوصی صنایع شکمی. روی آن‌کار، بعلت بی‌تجربگی، کلی ضررکرد. اما باوجود این ازصاحب‌کار کاملا راضی بود وحق را بجانب او می‌داد. صاحب‌کارگفته بود:

-می‌دونم بیشتراز دویست هزارتومن ضررکردی. اما این‌برات تجربه می‌شه. بایدگشت دنبال آدمهای فعال و بی‌تجربه. من اگراین کار را نکرده بودم، حالا صاحب تهران انتر ناسیونال نبودم. برو دیگرحواستو جمع کن!

وبرادرجواد همین کار را هم کرد. دیگردنبال ساختمان نرفت. رفت دنبال راهسازی که تجربه‌اش را داشت. آدم قانع وبسازی بود. همینقدرکه ده‌پانزده‌درصد برای خودش می‌ماند راضی بود. استفادهٔ عمدهٔ اوآن بود که یك ایل از جوانان فامیلش راگذاشته بود سرکار. جوانهایی که اگربرادرجواد نبود، به این راحتیو زودی، دستشان به عربو عجمی بند نمی‌شد.

دهسالی من برادربزرگ جواد را ندیدم. سال سوم کارمندی دولت، بفکر استقلال افتادم. داشتم دربدر می‌گشتم دنبال یك منزل اجاری. آنوقت بودکه خوردم به طوربرادرجواد. دوست دبیرستانم که حالا موجرم می‌شد. روابط گسسته دوستی قدیم‌را دو باره شروع کردیم. درین دوران بودکه ازکار برادر جواد خبر شدم. کارش حسابی سکه بود. یك دفتر ساختمانی داشت باپنجاه نفر«پرسونل». و همه کارمندانش جوانهای فامیل. که رفتم وديدمشان. وچه جوانهایی. هرکدام مصداق مجسم‌یك‌وجدان اجتماعی سلامت. وهرکدام‌نمونه‌ای درصداقتو پشتکار. از آن پس، چندین سال، هرکجا یك قطعه راه آباد وپدرو مادردار می‌دیدم، یقین داشتم دست پخت جوانهای دفتر ساختمانی برادر جواد است. جوانهایی که برادرجواد زیربالشان را گرفته بود. کومکشان کرده‌بود. تاجایی که وسعشان رسیده بود، گذاشته بود درس خوانده بودند. وپس از اتمام درس، همه شان راکشیده بود بکار. تنها برادرکوچکش، جواد، از این گروه مستثنی بود.

جواد از همان کودکیش به من خیلی عزت می‌گذاشت. مرا

به چشم دوست نزدیك برادر بزرگش نگاه می‌کرد. برادری که بسیار دوستش‌داشت. اما از ایرادهای بنی‌اسرائیلی‌وسرکوفت‌هایش نیزدلخور می‌شد. وچون من هیچگاه به خودم اجازه‌دخالت درکارجواد رانداده بودم بی‌چون وچرا مورد مهراو شده بودم. مرا به‌چشم برادر بزرگی نگاه می‌کرد که دلش می‌خواست داشته باشد. نه برادری که داشت. می‌دید که من همانقدر به او توجه دارم که برادرش. بااین تفاوت که‌به جای سرزنش‌های برادر، من همواره تشویقش می‌کردم. من از جواد خوشم می‌آمد. بچه‌ای بود سلامت وباهوش. اما از وقتی زورخانه کارشده بود -- کاری که برادرش نمی‌پسندید -- ادای جاهل‌ها را هم در می‌آورد. مثل زورخانه‌کارها کفش پشت خواب می‌پوشید. پاشنه کفش را روی زمین می‌کشید. شانه راستش را می‌انداخت پائین و باصطلاح «یك کتی» راه میرفت. شل‌و «داش مشتیانه» حرف می‌زد. و مجموعه این اداها را در حالی درمی‌آورد که یك پسر بچه ی فرز و چابك بیش نبود. و من دراین رفتارش، که می‌پنداشتم ویژه گردن کلفت‌های محل است، نوعی طنز ناخودآگاه می‌دیدم. درحالیکه برادرش، درآن رفتار، نوعی لجبازی آگاهانه باخود را می‌دید.

از درد دلهایی که دو برادر، جداجدا، برایم کردند،فهمیدم‌که جواد پس از ختم دبیرستان رفته بود آلمان. ومتجاوزاز دوسالی آنجا مانده بود. اما یکسالی بیشتر زیر منت برادر نماند. فشاربرادر تااوطب بخواند، او را از درس ودانشگاه دلزده‌کرده بود. وبه زودی افتاده بود به‌کار خرید وفروش واردات وصادرات. قالیچه وکارهای دستی

به آلمان بردن وماشین واابزارلوکس از آنجا آوردن. وخلاصه اوایل سال سوم سفرش بنه‌کن بازگشته بود. وافتاده بود به دلالی. یعنی‌تنها کاری که به آن مجال رشد داده شده بود.

جواد ازنخست‌استعدادو شوق کارهای فنی داشت. درآلمان‌هم که بود، شش‌هفت ماهی دریك کارخانه ماشین سازی کارکرده بود. به ایران‌که بازگشت ابتدا تعمیرگاه ۹۹۹ را باز کرد. اول‌در مقیاسی کوچك. اماچیزی نگذشت که‌آن راوسعت داد ومدرنیزه‌کرد. پیازش که‌کونه بست، شروع کرد سالی یکی دوباربه آلمان.رفتن اوایل تنها. اما بعدها آموخت یکی دوتن از رفقایش را، کارگران تعمیرگاهش‌را نیز همراه بردن. هنگام رفتن مقادیری قالیچه وخرسك می‌خریدو چند تاچمدانی اشیاء و کارهای دستی. و بقول خودش «هندمید». وتخصصی پیداکرد در یافتن بنجل‌ترین کارهای دستی کشور. تا جایی‌که کبکش شروع کرد برای فرنگی‌ها خروس خواندن‌که:

ـفرنگی جماعت نه ذوق داره و نه هنراصیل ایرونی رامی فهمه.

با این مال‌التجاره‌ها می‌رفت ویك ماهی استخوان سبك‌می‌کرد وچند تاماشین می‌خرید ومی‌آورد. ماشین‌ها را تادم مرز می‌داد دست‌راننده. از دم مرزهم فامیل ودوستان و کارگرانش که خبر می‌شدند ، میرفتند کمك. واز وقتی با چندنفر ازگمرگ‌چی‌ها دوست شد، شروع کرد اشیاء لوکس هم واردکردن. ماشین‌هایش را توی تعمیرگاهش مرتب می‌کرد ومی‌گذاشت توی سالن معاملات ماشین ۷۷۷ خودش. واشیاء لوکسش را می‌گذاشت‌توی بوتیك ۵۵۵ وهمه اینها را هم سپرده بود

دست پسرها ودخترهای کاردان و زبان‌آور آشنا و فامیلش. با این دو سه کارآزاد، وضع جواد روز بروز ازبرادرش هـم بهترشد. وچیزی نگذشت که اضافه برماشین‌و خانه ومقداری زمین اینجا و آنجا، یـك ویلای بزرگ هم درشمال خرید کـه تـابستانهـا استراحتگاه اعضای خانواده وفامیل شد. واخیراً دیدم که قصد دارد وارد معاملات‌زمین‌هم بشود. دنبال یك مغازه مناسبی بود که بالایش تابلوبزند «مـعـامـلات املاك ۳۳۳».

فلوکسی که سالها پیش خریدم، جواد برایم خرید. وهمو برایم فروخت . و اضافه بر من، به چند تن از آشنایان نیز خدمت مشابهـی کرد. طبیعی است که وقتی دایی عیال ازمن مشورت میکند که با چـه کسی معامله‌کند، من جواد را نشان‌میدهم. اما چـرادایـی عیال خیال میکند جواد به‌اونارو زده‌است؟



دایی عیال گفت:

ــ به جواد گفتم میدونی برادر ، من اولین ماشینیه کـه میخرم. هیچ سررشته‌ای هم ندارم. حتی رانندگی هم یادم رفته. هفت‌سال‌پیش که‌گواهی نامه‌گرفتم تاحالا،پشت‌فرمان ننشسته‌ام. خودت هرچه‌صلاح میدونی بکن.

شاممان را بادایی عیال دریك رستوران خوردیم. لبی هم تر کردیم .قصد داشتیم دودی هم راه بیندازیم. ازرستوران که درآمدیم، دایی دست انداخت زیر بازویم . نه اینکه خواسته باشد تظاهر کند به میزبانی. اصلا. دایی واقعاً مرد دست ودلبازی است. چیزی که برایش ارزش ندارد، پول است. زیر بازویم راگرفت تاهدایتم کند به سمت ماشین تازه‌اش که من چند بارسوارش شده‌بودم. اما دایی عیال‌یادش نبود. به ماشین که رسیدیم، بازویم را رها کرد. دور ماشین چرخید تا دررا باز کند. حتی کلیدهای اداره‌اش را هم بادرماشین امتحان کرد . شانس‌آورده بودم که کلیدهای خانه خودش را همراه نداشت. عیال دایی نمی‌گذاشت او کلید منزل را بردارد. معتقد بود:

ـ چه معنی داره مرد کلید خانه را بذاره توجیبش. مردایی که زناشون میرن‌ددر، اینکارو میکنن.

وزن دایی باعیال من دردل کرده بوده که :

ـ خانوم جون، مردی که کلیدخونه رو بذاره جیبش،عنانش از دست زن درمیره .

پنج دقیقه طول کشید تادرماشین بازشد. دایی ماشین راناشیانه پارك کرده بود. رفت تو. خودش را به زحمت پشت فرمان جا کرد . تاسویچ را پیدا کند، دودقیقه دیگر هم طول کشید. عاقبت سویچ جا رفت وماشین روشن شد. دایی سیگاری ازپاکت درآورد و به لب گذاشت. می‌خواست کبریت بکشد.یادش‌افتاد من بیرون ماشین‌منتظرم. ازداخل ضامن دستگیره را زد. من در را باز کردم وسوارشدم. بوی

ترشالهٔ تندی دماغم را آزرد. به نظرم رسید توی ماشین قی کـرده‌اند. قبل از اینکه دررا ببندم، شیشه راکشیدم پایین. دررا دوسه بارزدم بهم تابسته شد. دایی عیال‌دودسیگارش‌رافوت کرد توی صورتم. میخواست ببیند گوشم به اوهست یانه. وقتی مطمئن شد، ادامه داد:

ـاین ماشینو برایم خرید هفت هزارو پانصد تومن. دیروز کـه بردم پنچریشو بگیرم یاروگفت دست‌کم هزارتومن‌گرونه.

من اینها راشنیده بودم. خودش برایم‌گفته بود . اما به رویـم نیاوردم. گفتم:

ـمبارکه !

بعد یادم افتاد باید از ماشینش تعریف هم بکنم . برگشتم عقب ماشین رادیدی زدم. تظاهرکردم به اینکه اول بار است‌ماشین‌رامی‌بینم وافزودم:

ـبابااینکه خیلی تمیز ومرتبه!

وپیش خودم فکرکردم: «چه کثافتیه یك فلکس دست دوم هفت هزارتومنی.»

دایی عیال مثل چیزی که از تعریفم راضی شده باشد،گفت:

ـبدنیست. امابه جان‌تو حالا می‌فهمم که‌آدم به برادرشم نبایس اعتمادکنه .



دایی‌عیال مردفیلسوف مشرب چاق وتوپلی است که‌خنده‌هرگز از لبش نمی‌افتد. نمیدانم کدام‌شیر پاستوریزه خورده‌ای چندسال‌پیش به او گفته که شبیه بالزاك است. از آن سربند دایی جز بالزام، هیچ ودکایی نمی‌خورد . راه که می‌رود ، انگار توپ فوتبال است که قـل میخورد؛ ازپیاده‌روی ابایی ندارد. اما باپسر کوچکش که نمی‌تـوانـد پیاده برود. پارسال‌تاحالا پسرشان راگذاشته‌اند کودکستان.مدرسه‌بچه، امیل، سرویس ندارد. زن و شوهری قرارگذاشته‌اند امیل را یکی‌شان ببرد ویکی‌شان بیاورد. این‌کار را دو ماهی باتاکسی کردند. اما تاکسی کجا پیدا میشود.زیرپای آدم علف سبز میشود تایك تاکسی‌گیر بیاید. تاکسی که بلیط فروش بخت آزمایی نیست که راه ونیم راه‌جلویت‌را بگیرد که :

ـ آقا بلیط نمی‌خرین؟

ازآن هنگام دایی عیال طرفدار ماشین شد. اوایل سفت وسخت با«ماشینیزم»مخالف بود. اما عاقبت‌کارد به استخوانش رسید.باهرخاك توسری که بود چند هزارتومنی‌پول‌جمع وجور کرد، از اداره‌مساعده گرفت. پس‌انداز بچه‌ها را از بانک درآورد. طلاهای زنش را گـرو گذاشت. آنقدر این‌کاسه وآن‌کاسه کرد تا ماشین را خـرید و گرفتار ماشینیزم شد! حالا از وقتی که ماشین‌دار شده تاسه روزتعطیل پشت‌سر

هم می افتد، هوردود می کشد که برود مازندران. می گوید:

ـ حیف نیس آدم طبیعتو بذاره وتو این همه دود ریهٔ نازنینشو خراب کنه ؟

عیال دایی ازجای بی‌برق وگاز خوشش نمی آید . موقع خدا حافظی ازعیالم، به دایی طعنه می‌زند که :

ـباز آقای ژان‌ژاك روسو هوس طبیعت کرده.

عیالم‌خیال میکند همه این سر کوفت‌های‌زن‌دایی‌تقصیر من‌است. مرا سرزنش می کند که :

ـ اگه تواون حرفو نزده بودی، این دختره جرأت نمی کرددایی جونو دس‌بیندازه.

من قصد بدی نداشتم. بار اولی که با ماشین خودشان می‌رفتند مازندران، زن‌و شوهری، سر اینکه کجابروند سفر حرفشان شد.حرف وسخن بین زن وشوهر، مثل طاس لغزنده‌مورچه‌خورهاست. هر آدمی که نزدیك این طاس عبور کند، کشیده می‌شود توی طاس. ناچار ما را هم، آن بار، کشاندند توی بگومگوی خودشان. من برای اینکه دعواشان را فیصله داده باشم، به عیال دایی گفته بودم:

ـوقتی‌اسم پسر آدم امیل باشه، ناچاره که مرتب بره توی‌طبیعت زندگی کنه .

وبرای اینکه دایی هم از عصبانیتش بیاید پائین، افزوده‌بودم :

ـاونم برای دایی جان که عین ژان‌ژاك روسوس.

شنیده بودم که دایی را به‌بالزاك تشبیه کرده بودند. امابه‌مناسبت پسرشان، امیل، موقع سخن ایجاب می کرد که من از روسو کمك بگیرم. حالا مهم نبود که من حتی عکس روسورا هم ندیده بودم. مهم این بود که دایی بایك آدم مشهور تشبیه شود تاتوی دلش قند آب کنند واوقات تلخی‌اش برطرف شود. می‌خواست این آدم روسوی فرانسوی باشد یافرانسوای روسی!



دایی عیال راه نمی‌افتاد. دقت کردم، دیدم شکمش گیر کرده به فرمان. واو برای آزاد کردن فرمان، بی‌خود فشار می‌آورد به پشت صندلی. کمکش کردم وضامن زیر صندلی رانشانش دادم. صندلی که رفت عقب، اوراضی‌تر از اول گفت:

ـ راس میگی‌ها. خیلی‌هم بدنیس.

عاقبت ماشین را ازپارك در آورد . عمود برطول خیابان ، سه چهار ماشین رامتوقف کرد. منتظر راه‌بود تادورش را کامل کند. بوق ماشین‌هایی که سرراهشان را گرفته بود ،به اعتراض بلند بود. دایی دستپاچه‌شد وچند بارماشین راخاموش کرد . برای اینکه خونسردی‌اش را ـ که‌ازدست رفته بود ـ نشانم دهد، گفت:

ـ می‌بینی مردم چقدر عصبانین؟

نوی دلم فکر کردم من‌هم بودم عصبانی می‌شدم. اماگفتم:

ـمرد من دیگه. بی‌خود عجله می کنن.

دایی‌بلندتر دادزد:

ـآخه اینابرن تامن‌برم .

داشت جواب اعتراض وبوق ماشین‌های حبس مانده را می‌داد. آخرش راننده یك باری معرفت کرد. راه داد تادایی دورش‌راکامل کـرد. وبیست متر جلوتر ، پشت چراغ قرمز چهار راه نوبت عبـور گرفت .

ازچراغ‌که رد شد، تازه آرامشش را باز یافت وشروع کردبه حرف زدن . دایی خیلی پرحرف بود . حرف کـه می‌زد یك دهـان بسته به تنهایی راضیش نمی‌کرد. یك جفت چشم سحر شده هـم نیاز داشت

من قصد نداشتم حرفهای تکراری دایی را گوش‌کنم. اما قصد رنجاندنش را هم نداشتم. به این سبب نود درجه‌گشتم به سمت او . نمی توانستم رو به جلو بنشینم و به دهان اوزل بـزنم . هم کمرم درد می‌کرد وهم این که گردنم خسته مـی‌شد . شانه چپم را تکیه دادم به صندلی و شانه راستم را مقابل شیشه جلو . دایی باورش شده بـود که دهان گرمی دارد . چکار داشتم بـا باور او مخالفت کنم . نگاهم را میزان‌کردم بادهان دایی. آنقدرکه یقین‌کرد محو سخنان او هستم. آن وقت با اعتماد به نفس بیشتری شروع کرد به باز کردن چند بارۀ قضیه :

ـاز محضر کـه در او مدیم ، سیصدتومن دادم به جواد . می خواس نگیره. به زور گذاشتم توی جیبش.ازش خواهش کردم‌ماشینو تادم منزل بیاره. جرأت‌نمی کردم پشت فرمان‌بشینم. یکی ازشاگردانش را فرستادکه کمکم کنه. شاگردش نشست پشت فرمان . سر چهارراه خاموش شد. خوب شد خودم پشت فرمان نبودم. با مکافاتی هولش دادیم تاروشن شد. وقتی رسیدیم خانه، موتورش رانگاه کـرد. کمی بهش‌ورفت‌و گفت:چیزیش نیس. باطریش خرابه.

داشتم پیاده روی خیابان را تماشا می کردم . از همانجایی کـه نشسته بودم، کنار راننده فولکس، نگاهم را بامگسك‌دماغ دایی‌میزان کرده وتوی پیاده‌رو رادید می‌زدم.دایی دودستی فرمان راچسبیده بود. چهار چشمی جلویش را می‌پایید. ناشیانه می‌راند. اما یك ریز حرف میزد. از اشتباهات خویش به کنار، خطای دیگررانندگان راهم‌بحساب خودش میگذاشت. هربارکه از تنگچه‌ای می‌جست، باگرشه‌وکنایه‌ای که به خودش میزد، هره‌ای هم سر می‌داد. سریك چهار راه، پشت‌یك چراغ زرد که لحظه‌ای طول کشید تاقرمز شد، ترمز کرد. هنوز کاملا نایستاده بود که ازپشت محکم کوبیدندبه او. کمرم بدجوری‌درد گرفت توی دلم‌گفتم!

ـالاغ گاریچی!

برگشتم. از شیشهٔ عقب پیکانی رادیدم‌که راننده زنش، سر از شیشه درآورده بود تاچیزی بگوید. یاچیزی میگفـت ، خواستم پیاده شوم وبه‌کمك دایی عیال،خبربیاورم که‌چه‌چیزی شکست یاقرشد.دایی

خیال کرد قصد دارم شرراه بیندازم. مانع شد و گفت:

ـ پیاده نشو الانسبز میشه. چیزی نبود. مالیدبه ما. حالاخاموش می کنیم آنوقت بایس هولش‌بدیم.

فکر کردم :

ـ گاهی‌نادانی چقدر آدم را منصف‌میکند .

از چراغ که رد شدیم، سعی کردم محکم‌تر بنشینم. نبایداحتیاط را از دست می‌دادم. باآن کمربك‌لایی‌ام که تاچیزی می‌شد، می گفت : بخواب که جاته. آنوقت دوستان پزشکم جمع میشدند وهریك چیزی تشخیص‌میدادند. دکترهوشنگ‌می گفت:

ـ لومباگوس .

دکترتورنگ می گفت .

ـ دیسکه.

دکترآرنگ می گفت :

ـ پوکی استخونه .

مادرم‌می گفت :

ـ این‌حرفاچیه ننه‌جون . ازضعفه. چندوخ نروحموم.

مادرعیال که این حرف بگوشش می‌رسید، لجش می گرفت و می گفت :

ـ مردیچه با جاش قرچرده .ضعف چودومه. لابدسیاتیچه .

تازه اسپوتنیك روس‌ها رفته بود هوا. هرروز یکی را سوارش میکردندوازش عکس می گرفتند.من عاشق اسپیوتنیك سواری بودم ،

عکس‌هایش را که می‌دیدم ،انگار بچه‌ای چرخ‌وفلك دیده باشد .شش دانگ حواسم می‌رفت پی آن. تمام‌عکس‌های اسپوتنیك را ازروزنامه‌ها بریده و جمع کرده بودم .برای اینکه آرزوی سوار شدنش را بگور نبرم،ازموقعیت استفاده کردم. دودستی گیره بالای داشپورت راچسبیدم وبه خود گفتم :

-دریاب کنیز مطبخی را !

همانطورکه خیابان را تماشا میکردم ، تابلوی نئون تعمیرگاه «زهره» ازجلوی چشمم رد شد. «زهره» را آنقدر درشت نوشته‌بودند که طناب خیالش کردم ورفتم به آسمان. فکرکردم سوار اسپوتنیك ، از زهره هم‌گذشتم . داشتم فکر میکردم که ایستگاه آسمانی بعدی کجاست‌که باز صدای دایی عینال را شنیدم. همانطور داشت‌پرچانگی میکرد :

-فردا می‌بایس می‌بردمش تعمیرگاه . گلگیرشو خودم مالوندم وقرکردم .

انگار اوهم تابلوی تعمیرگاه زهره را دیده بود. بعد یادش‌افتادو دنبال داستان ماشین خریدنش را اینطور ادامه داد :

- توی اداره بودم که جواد تلفن زد. ماشینو داده بودم ببره عیبشو بگیره. می‌گفت باطریش خرابه. داده بایك باطری‌نیمدار عوض کنن ،پرسیدم چقدخرج داره ؟ گفت صدو پنجاه تومن . گفتم مگه یك باطری نو چنده؟ گفت‌دویست وپنجاه‌تومن. گفتم یك باطری نو بذاره. فکرکردم صدتومن تفاوت چیزی نیس . دو روز بعد

شاگردش ماشینو آورد جلوی اداره. یك چك دویست و پنجاه تومنی دادم براش برد. اداره که تعطیل شد، آنقدر ماندم تاخیابو نا خلوت شد. آنوقت نشستم پشت فرمان. باهزار هول وتکان تاخانه راندم. صبح‌فردا بازماشین روشن نشد. اومدم اداره. ازرانندهٔ اداره خواهش کردم بره ماشینو سرکشی کنه اگه عیبی نداشت بیاره دم‌اداره. راننده که برگشت گفت باطریش خرابه. بهش گفتم تازه باطری نو گذوشتم. داش برام سوخت.

ـمی‌خواستی به جواد بگی.

دایی گفت:

ـچی بگم؟ خودش گفت ماشینو خودم درست کردم. دست کارگرا ندادم.

گفتم:

ـعجیبه. دست‌کم می‌خواستی به برادرجواد بگی.

بی‌اعتنا وخونسرد گفت:

ـ که‌چی بشه؟ تازه‌برادر جواد چه گناهی کرده؟

دیگر لجم درآمده بود. داشتم می‌گفتم:

ـ آخه بدونه چه برادری داره.

که دایی باپایش کوبید روی پدال‌ترمز ومن‌باسر رفتم‌توی‌شیشهٔ جلو. واین‌بار از دهانم برید:

ـخارتوگا...م.

رسیده بودیم به مقصد. دایی ترمز دستی راکه کشید، من‌بقصد

ماست مالی فحشی که ازدهانم پریده بود، اضافه کردم :

ـچه آدمایی پیدا می‌شن .

وبا این حضور ذهن ،فحشم راسر راه اصابتش به دایی، با یك ضربهٔ ظریف رد کرده بودم به سمت جواد .

ازماشین که پیاده شدیم ،دایی ازمن پرسید :

ـدردت اومد ؟

سؤال کاملا زایدی بود. فکر کردم بااین سؤالش می‌خواهدمرا وادار به عذرخواهی کند. بالجبازی پرسیدم :

ـمی‌خواستی خوشم بیاد ؟

وبلافاصله ازاینکه نتوانسته بودم مسامحه بکنم ،پشیمان شدم . حس نمك شناسیم گل کرد. لجبازی‌ام رارفو کردم که:

ـتوی عالم رفـاقت اینطوری به آدم کلك بزنن ،البته کـه درد داره .

دایی عیال خوش باورانه وپرت ازمرحله پرسید :

ـسرتومی‌گم .

هوس کردم بادایی مسابقه خنك بازی بدهم. از رو نرفتم.خواستم دایی را توی همان باور ساده لوحانه‌اش حبس کرده باشم . گفتم :

ـفهمیدم .ازدست اینجور رفقا وکاراشون، سرم سوت میکشه .

عاقبت دایی مطمئن شد. دست انداخت زیربازویم وراه افتادیم. احساس کردم که بیش از همیشه بامن احساس نزدیکی میکند .

از بقال سر کوچه ، سیگار و خرما خریدیم . داخل کوچه ، در اول را زدیم . «بهار» در را برایمان باز کرد . من‌داشتم می‌پرسیدم:

ـ بهار جون ، بابا «زهره» اومده ؟

که دایی سرش را انداخت پایین ومثل همراه « مرد کهن » وارد خانه شد. من هم ناچار بدنبالش .



بهار، دختری بود هشت نه ساله ودراوج وجاهت .دخترخوانده «زهره» بود . وزهره گروهبان بازنشسته ارتش . غریبه‌ها صدایش می‌زدند :

ـ سرهنگ .

اما خودی‌ها اسمش راصدا می‌زدند . زهره پیرمردی بود که‌از «پروستات» می‌نالید .هفتاد سال را داشت . اما شصت وچند سال‌بیشتر نبود که معتادشده‌بود . اصلا کرمانی بود .

می‌گفت :

ـ چند سال اول زندگی را نمی‌تونستم بکشم . می‌دادند می‌خوردم.

حتی درجنگ قشون مرکز بالرها هم تریاکش را ترک نکرده بود. دهسالی‌بود که بازنشسته شده‌بود. زندگیش باحقوق تقاعدنمیگشت

یك شاش موش آب ویك کف دست خاك‌هم طرف‌های کرمان‌داشت. آن‌ها را اجاره داده بود به برادر کوچکش . بابت اجاره بها، سالی یکی دوماه در تهران از برادره یازاد ورودش پذیرایی میکرد . اگر گاهگداری آنها یك کیسه پسته یا یك حلب خرما دست می گرفتند و برایش می‌آوردند ، زهره بی‌منظور نبود . درباز گشت سوغاتی چیزی همراهشان میکرد .زهره چشمش پی‌آن مال نبود . قیدش را زده بود . اگر هم دستش‌می رسید ،گاهی از کمك مالی به برادر کوچکش هم کوتاهی نمیکرد . وضع مالی زهره ، بهتر از وضع برادر بود . آن برادر کنار کویر سرخاك اجدادی نشسته بود.واین برادر کنار منقل وسرخاکستری که دو روز یکبار می‌داد زنش آن را خوب الك میکرد .

بساط منقل زهره، چون جهیز عروس تمیز و مرتب بود. هرچیز جای بخصوصی‌داشت وادب ویژهٔ کاربردی . خود زهره، باسلیقه‌ترین تریاکی خاورمیانه ،عملیات رازیر نظر میگرفت . هرحرکت اشتباهی راباملایمت ونرمش اصلاح میکرد. اگر آدم تازه واردی به اومیرسید گوی سخن را چنان‌میزد که درچالهٔ آئین نامهٔ منقلکده‌اش می نشست. آنگاه بادلسوزی‌یك معلم خبره ده فرمان پای منقلش را دوره‌میکرد :

۱ـ کفشت رادرآر .

۲ـته سیگارت را توی‌منقل فرونکن .

۳ـته استکان را توی سینی نریز .

۴ـوافور بدست حرف نزن .

۵ـحقه را ـ کارت که تمام شد ـ تمیز کن .

۶ـحقه رابو نیند از .

۷ـآتش‌را خاکستربزن.

۸ـآتش‌را فوت‌نکن .

۹ـتریاك را نسوزان .

۱۰ـسوزن را درحقه نچرخان .

بی‌توجهی به این نکات چنان دلسردش میکرد که با تأسف بـه شخص خطاکار می‌گفت :

ـعاقبت تریاکی هم نخواهی شد !

به این دلایل دراطاقش، که سالی به دوازده ماه منقلش دایربود یك سرسوزن هم‌خاکستر این‌طرف و آن طرف بـه چشم نمی‌خورد . تنها عیب زهره آن بود که هنگام خماریش ، نمی‌شد دراطاقش نفس کشید. دراطاق را می‌بست ودودرا حبس میکرد . اجازه نمی‌داد کسی دریا پنجره را باز کند .چنان کاه‌دودی راه می‌انداخت که چشم‌چشم را نمی‌دید .ازفریدون خان‌نامی نقل‌میکرد که :

ـدود باید آن‌قدر زیاد باشه که بشه اونو باکارد ، قالب قالب، برید .

فریدون خان را اصلا نمی‌شناخت . تنها این‌را می‌دانست که در طول سالها حرمت تریاك ،جزخودش ،هم‌رزم دیگـری هم در شیراز داشته است که هرگز سنگرمنقل را ترك نگفته .

زن زهره ،نگین ،بچه‌اش نشده بود .«بهار» را شش هفت سال

پیش از پرورشگاه برداشته بود . زن‌یکـی از مشتریان شوهـرش در پرورشگاه کاره‌ای بود .یك‌روز نگین را همراه برده بودپرورشگاه . زن‌و شوهر حرفهایشان را زده بودند .قرار بود بچه‌ای‌بردارند که‌دیگر «گوشوری» نداشته‌باشد . وتاحدودی از آب‌و گل درآمده باشد.نگین وارد پرورشگاه که شده بود ،مانده بـود معطل .نمی‌دانست از بیـن این همه بچه کدام را انتخاب‌کند .همانطور هاج‌وواج کناردر سالن ایستاده بود . دستش را تکیه داده بود به لبهٔ یـك تخت دوطبقه کنار در .داشت دور تا دور سالن رانگاه میکرد که پنجهٔ کوچکی‌انگشتش راگرفته بود . سرش‌را به آن طرف گردانده بود. بچه کوچلك‌شیرینی رادیده بودکه داشت به او لبخند می‌زد. بچه توی تختش نشسته بود . وخنده‌اش به نظر نگین ،عطر ملایم شکوفهٔ گیلاس راداشت که‌باغچه جلوی سالن را پوشانده بود .نگین پایش سست شده بـود .زانو زده بود جلوی تخت ،وازترس اینکه بچه حرف زدن بلد نباشد ،تنها به او لبخند زده بود .ازلبخندش ،انگار بچه خجالت کشیده بود .سرش‌را به زیر انداخته بود و پشتش را نگاه کرده بـود . و ازآنجا عروسك پلاستیکی شندره‌ای را درآورده‌بود و به نگین‌داده بود.وبالبخندی که سرا پایش را یك پارچه شکر کرده بود، ازنگین پرسیده بود :

ـاومدی اینو ببلی ؟

نگین‌دیگر طاقت‌نیاورده بود،باوجودیکه قول‌داده‌بود توی‌سالن بچه را انتخاب نکند ، بی‌اختیار بچه را بغل زده بود . او را بوسیده بود وبا صدایی هیجان زده از هجوم خنده وگریه درگلو ، گفته بود:

ـاومدم توروببرم .

وبرای اینکه بچه گریه‌اش را نبیند ،اورا توی تختش گذاشته بود وبه اشاره مدیر پرورشگاه از سالن بیرون رفته بود .توی دفتر ،تا بچه را مرتب کنند وبیاورند ، نگین چشمش راپاك کرده بود و دانسته بود که بچه دختری است‌دوساله واو میتواند هراسمی خواست‌برایش انتخاب‌کند .بهار بود وفصل شکوفهٔ‌سفید گیلاس ونگین اسم‌دخترش را گذاشته بود :بهار .وطی شش سالی که اورا چون‌دخترش‌پذیرایی کرده بود، به او ازگل نازك‌تر هم نگفته بود .



بهار بجای اینکه جواب مرا بدهد ،خودش راکشید کنار . از سرراه دایی فرارکردکه تنه نخورد .مثل چیزی کـه انتظار نـداشت. سؤالمان را جواب نگرفته ،وارد شدیم .ماکه‌وارد شدیم ،دررا بست. سطل ذغال را ازدم آشپزخانه برداشت ودنبال ماآوردبرای‌پدرش .

زهره دوتا مهمان داشت .هردوشان رامی‌شناختم .دایی‌رابهشان معرفی‌کردم وخبردادم :

ـدایی‌ماشین‌خریده .

مهمان‌اولی‌گفت :

ـمبارکه!

زهره گفت :

ـچه فایده‌داره .یه‌روز که نمیاد مارو ببره‌دکتر .

مهمان دومی گفت :

ـتبریك میگم .شیرینی داره .

دایی ارضا شده جواب‌داد:

ـروی چشم سرهنگ .اماقابل‌شیرینی نداره .

جمله دومش را در جواب تعارف مهمان دوم‌گفته بود . دایی خیلی زود با آشنایان من‌گرم گرفت . و شروع کرد کلاهی را که جواد سراو گذاشته بود ،برای آنها بازگفتن. منتهی این بار باتفضیل بیشتر .چون پشت بساط منقل ،ازپشت‌فرمان ماشین آرام‌تر نشسته‌بود تنها بادهان حرف نمی‌زد. نگاهش که درماشین نگران جلو بود ،پشت منقل به‌دنبال اثرات عاطفی حرفش در چهرهٔ مهمانان زهره می‌گشت زهره که منتظر مشتری‌های دیگری هم‌بود، درآمد که :

ـوافور یخ میکنه .

دایی عیال که وافور به دست بلبل زبانی میکرد ، توی‌ذوقش خورد .اعتراض زهره‌را جوابداد که :

ـآخه سرهنگ اینو که نمیشه‌کشید. همه‌ش‌بوره میکنه .

زهره ناراحت شد .می‌دانست دایی عیال ایرادی است . جنس سناتوری خوبش‌را،این‌چند باری که پیشش رفته بود ،ازودریغ نکرده بود .می‌دانست که دایی ازبابت گرانی جنس حرفی ندارد .اما از ناشیگری و پرحرفی دایی دلخور بود . به طوری که مرا هم نرنجاند. گفت :

ـمن که نمی‌کارمش آقاجون .شماماشاءالله هی‌حرف می‌زنین. وافور یخ میکنه نمی‌شه کشید ، آخه رفقاتونم می‌خوان دودی بگیرن اونا هم پیش پای‌شما رسیدن .

وبلند شدو رفت کنار دست دایی عیال .وافور را ازوگرفت . برایش گرم و کوك کرد و گذاشت دهانش.بست او که تمام شد، وافور را داد به‌مهمان اولی . ویك استکان آب‌داغ ریخت‌و گذاشت جلوی دایی .وبرای اینکه تلخی اعتراضش را تعدیل کرده باشد،فرصت نداد تادایی بگوید :

ـبیس ساله من‌هفته‌ای یکدفعه اینو میکشم وهنوز ازش متنفرم.

خودش بالحنی شوخی گفت :

ـنخیر.عاقبت تریاکی‌هم نخواهی شد .

زهره معتقد بود :

ـهرکی یه‌بار دستش به‌این‌لامصب بخوره،وافورتالب‌گوردس ازسرش برنمی‌داره .دایی عیال آبداغش را که برمی‌داشت ،از توی ظرف مجل ، سه چهار تا خرمای بهم چسبیده را برداشت گذاشت دهانش . یك قورت آب داغ سر کشید و با دهانی پروجونده گفت :

ـبه جان توسرهنگ ازش متنفرم.

مهمان دومی‌دنبال‌شوخی سرهنگ راگرفت وگفت :

ـازفوروفوری که راه‌انداخته بودی ، پیدا بود .

دایی عیال بقیهٔ آب داغش را سر کشید . منتظر نشد علت آب داغ خوردنش را مهمانان زهره سؤال کنند . خودش شروع کرد

به تفصیل گفتن . دایی معتقد بود چایی برای سلامتی بدن مضر است. وکسی خطرات ماده مخدر چایی را بدرستی نمی‌شناسد والا حق بود که هیچکس چای نمی‌خورد .خرمایش را تندتند بلعید تا بهتربتواند حرف بزند . هسته‌های خرما را تف کرد توی دستش و آنها را پرت کرد توی سینی زیرمنقل .یك دانه ازهسته‌ها کمانه کرد وافتاد روی شلوار مهمان اول . بنده خدا نجابت کرد .چیزی نگفت . هسته را از روی لباسش بادوتاانگشت برداشت که بگذاردتوی‌زیرسیگاری. دایی دوباره شروع کرد به حرف زدن :

-من بخاطرصفای منقل،اینو دوس دارم .

من که گمان کرده بودم دایی به عذر خواهی دهان باز میکند دمق شده گفتم :

--دایی هسته خرما بازیش‌خوبه . بچه که بود قهرمان محله‌شون شده !

مهمان اولی برای اینکه نشان بدهد چیزمهم قابل عذر خواهی پیش نیامده، گفت:

-نزدیك بود قرمان کنه !

زهره که تمام‌صحنه را باسکوت تماشا میکرد ، بشقاب کوچکی راگذاشت جلوی دایی وکنار جاسیگاریش. ودایی فارغ ازاین‌عوالم ،سازخودش رامی‌نواخت :

-من اگه عیالم هم اجازه می‌داد ، خونه تریاك نمی‌کشیدم . من تریاکو دوس دارم به خاطر محیط بی تکلف و آدمای باصفاش .

به تجربه دیده بودم اهل منقل نشخوارشان حرفست . اما درهر منقلکده‌ای ، نوع این حـرف به تبع پسند مدیر و کارگردان منقل ، فرق می کرد . حرف وقتی حسابی گل میانداخت که‌آتش را خاکستر می‌زدند. و به‌نشانهٔ‌یك استراحت کوتاه،و افور را عمودمی‌نشاندند توی خاکسترمنقل تا سرد نشود. این عمل که به‌منزلهٔ هواکردن آنتن‌منقلکده بود،باب‌شورهای آکادمیك منقلی را می گشود.بعضی‌ها طالب اخبار و تفسیرهای سیاسی و اجتماعی بودند .گروهی خواهان مقولات فلسفی و ادبی می‌شدند . عده‌ای مسایل دینی و اخلاقی را ترجیح می‌دادند . برخی اهل‌اقتصاد وتجارت عملی‌بودند. (ازهمدیگر تسبیح وانگشتری می‌خریدند یا بهمدیگر وسیله‌ای مثل‌حبس‌صوت و رادیو ترانزیستوری می‌فروختند) . اما زهره ، مریض احوال و دردمند ، تنها مباحث‌طبی و بهداشتی را خوش داشت . و درکنار آن ، یاد ایام جوانی را زنده کردن . و همین بود که دایی عیال می‌پسندید . و شروع کرده بود به یکه تاختن .

برای اینکه زهره را ازدلخوری نجات داده باشم ،وبرای اینکه تمام وقت را دایی به پرچانگی‌های خودش نگیرد مثل‌کنه چسبیدم به زهره که داستان مخالفت نگین را باتریاك کشیدنش تعریف کند. زهره‌با تظاهر به بی‌میلی ، گل‌ازگلش شکفت که به اوهم نوبت حرف زدن رسید .گفت :

ـاون وقتا تریاکمو بیرون می کشیدم . توی خونه بساط داشتم . اما فکر می کردم نگین جلوی مادرش که زنده بود ،ادا دربیاره .یك

روز صبح باید می‌رفتم کله پاچه می‌خریدم. آنقدر حالم بدبود، که نمی‌توانستم تکان بخورم. رفتم توی انباری. یك گل ذغال آتش درست کردم‌وچندتا بست زدم ورفتم دنبال کله پاچه. وقتی کله‌پاچه روآوردم هنوزهمه خواب بودن. مهمون داشتیم. مادروخواهرنگین خانه‌مابودن. خودم یك لقمه خوردم و دویدم اداره. ظهر که اومدم، نگین پرسید:

ـ این بوچی بود توانباری؟

انگشتم راگذاشتم جلوی دهانم و گفتم:

ـ هیش مهونا می‌فهمن. قاسم قهوه‌چی رفته مشد. ناچارم هفت هشت روز توخونه اینکارو بکنم.

دو هفته ایکه گذشت، یك روز نگین پرسید:

ـ قاسم قهوه‌چی از مشهد نیومد؟

بهش گفتم:

ـ نفهمیدی چطور شد؟ قاسم قهوه چی مرد!

نگین خندید. گفت:

ـ میدونستم قاسم مردنیه! برات منقل خریدم و گذوشتم توی اطاق کوچیکه!



ازمنزل زهره که بلند شدیم، دایی آشنایان یا منقلی را هم سوار کرد. و زمانی را تا به شمیران رفته و برگردیم، پیوند زد به ساعتی که پای میز رستورانی نشستیم. و تمام مدت را یك تنه حرف زد. از

کلاهی که سرش گذاشته بودند گفت . و از ماشینی که بهش انداخته بودند . و آخرش ازینکه :

ـ حالا یك دو ماهه زیر پام داره می‌دوئه .

مهمان دومی به قصد تشکر از پذیرایی دایی ، گفت :

ـ ایشاالله‌برات خوش‌قدم‌باشد وهیچ وقت باهاش‌تصادف‌نکنی.

مهمان‌اولی‌بااشاره به‌گلایه‌هایی که‌دایی‌درمیان صحبت ازعیالش کرده بود ، پرسید :

ـ حالا از ماشینت راضی‌تری ، یا از خانمت ؟

دایی مثل ماشینی که یك باره ساساتش را بکشی وکاربوراتش راپرکنی ، از زور خنده به ریپ زدن افتاد . و همانطور که با تمام تنش به خنده افتاده بود ، گفت :

ـ آخه قابل مقایسه نیستن .

من که‌میدانستم دایی مثل بره‌ای مطیع زنش شده و حسابی‌بهش سواری میدهد ، پرسیدم :

ـ دس کم میتونی بگی کدوم بیشتر اذیتت می کنن ؟

دایی همینطور که‌می‌خندید وشکمش تکان‌تکان‌می‌خورد، گفت:

ـ آخه اینو یکی دوماهه سوارم

عقيدة

۳

بله.ماهم ماشین‌دار شدیم.عرض کردم خدمتتان. باپول قرضی از بانك يك فلوكس خریدیم. ماشین خوبی بود . راست است که دست دوم بود. امایك ماشین دست دوم آلمانی. باکش راکه پرمیکردم،یك هفته می‌دوید .وبی‌نیاز به يك قطره آب. چون شتر. تنها ایرادش آن بود که تابستانها گرم می‌کرد. واگر درموتورش ، مثل قـاطرهـای راه امامزاده داوود، بازنمی‌ماند نمی‌کشید. وقتی توی گرما و گردنه‌ها در می‌ماند، هرلاك‌پشت والاغی می‌توانست بغل گوشمان بگوید «غیژ» و ازمان جلو بزنند .

پس از چند سال خدمت، این تنها ایرادش ، بهانه‌ای شد دست

عیال. واوشروع کرد به‌نق‌زدن:

-فولکسم شد ماشین؟همه روضه‌خونا بنزدارن. آنوقت، تو، چند جادرس میدی وهنوز دست ازسراین چهار چرخه برنمیداری.

ومادرعیال شروع کرده بود لغزخواندن‌که:

-بوی‌چناقت عگبش آدموخفه میکنه!

مادرعیال حق‌داشت. ازپشت صندلی عقبش بوی ترشالهٔ تندی می‌آمد. انگار چندنسل توله سگ وبچه‌گربه‌در آنجا بدنیاآمده ویادر آن سگدونی ترسیده باشند! برای رفع این بو، کافی‌بود بادشکن‌فلوکس را باز کرد. وتا می‌آمدم اینکاررا بکنم، عیالم طبع شعرش گل می‌کرد که:

-بادآمد وبوی‌عنبر آورد!

مثلا باجداخواندن «عن» از «بر» به من طعنه می‌زد. خواهرم را میخواست که بهش بگوید:

-این طعنه کنایه‌ها روبذار لای‌قدیفه، ببرحموم، بکش‌سرت!

کلافگی عیال را می‌دانستم از چیست. معلم کلاس دوم دبستان «نوین» که با اوتوی صف اتوبوس آشنا شده بود، پیکان خریده بود. ودوماه پیش یکبار عیال را تامنزل رسانده بود. عیالم تا سلامتی دبیر بود. درست است که ازده سال پیش رتبه نگرفته بود. اما هرسال، از اول شهریور، هومی‌افتاد که حقوق دبیران دوبرابر شد یامی‌شودیاباید

بشود.وخیلی‌ها هستند که با وعده هم شکمشان گوشت نوبالامی آورد. دیگر ماشین مابرای عیال شده بود :«چهار چرخه». چندسال پیش، هر کجا می‌نشست، چنان ازهمین چهار چرخه حرف می‌زدکه انگار دارد ازیك « موس‌تنگ» آخرین مدلی حرف می‌زندکه در مازندران هم نظیرش‌پیدا نمی‌شود. چهارسال پیش دیگر گذشته بود. حالا دیگردور دور اتوبان بود وپارك‌وی وپیکان. مگر عیال من از معلم کلاس دوم دبستان‌نوین چه‌کم داشت؟

دردسرتان ندهم، کلاهم راقاضی کردم وحق‌را ،که ازاولش‌هم پیش من‌نبود، بجانب عیال دادم. این اواخر حسابی‌کارم درآمده بود . ماهی چندبار می‌رفتم تعمیرگاه.سراغ وارطان. که پسرش شاگردم‌بود ومرا تحویل می گرفت. تاپیزی فلوکس وارو می‌شد، معطل‌نمی کردم. بدو، می‌رفتم سراغ وارطان. غافلید چقدر ماشین‌راهل دادم؟ آی‌عرق ریختم! تایك‌صدای اضافی ازماشین می‌شنیدم، از ترسم ،سرخرراکج می کردم به سمت تعمیرگاه . وارطان هرکار دستش بود، می گذاشت زمین ومی آمدکومك.کاپوت ماشین رامی‌زد بالا.سرش را میکردتوی موتورو داد میکشید:

ـ کیلیدش بزن!

روشنش میکردم. وبه دستور اوچند بارگاز میدادم. کمی که ور می‌رفت، سرش رامیکشید بیرون ومی‌گفت:

ـ یه سیقار بکش. تامام شد .

غرضش البته یك پاکت سیگار بود. و ایـن یعنی دوسه ساعت معطلی. چقدر از حق‌التدریس‌هایم بازماندم. بیخود که حق را بجانب عیال ندادم. ناچار افتادم دنبال فروختن ماشین .



یك ماشین دست دوم همیشه بازار دارد. این را می‌دانستم. امـّا بازارهم نظم خودش را دارد. بازار است ویـك ایل‌دلال . حالا دلال کجا پیدا کنم ؟ شهر پربود ازمعاملات ملکی‌های قدیم که حالاشده‌اند: بورس زمین، ماشین وپول قرضی. اماآدم به یك دلال نا آشنا چطور اعتماد کند؟ مشتری وخریدار هم اشك زن‌نبود که توی‌آستین و حاضر باشد. تاوقتی خیال فروش ماشین رانداشتم، گله بـه گله،جلویـم را می‌گرفتند که :

ـ آقا فروشیه ؟

یا:

ـ آقا می‌فروشین؟

ولی حالاکه خیال فروش داشتم، همه می‌خواستند ماشینشان‌را بفروشند! به یکی‌دوتا بنگاه غریبه سرزدم که ماشین را می‌فروشم. برای اینکه زده باشند توی سرمال، چندتا ماشین پـارك شدهٔ کنار خیابان را نشانم‌داده بودند که :

ـهمه اینا فروشیه.

و تاسرم‌را انداخته بودم پائین که‌بروم، باتظاهر به بی‌میلی‌پرسیده بودند که:

ـحالا چقدر می‌خواین ؟

ناچار بودم صبر کنم . به دوستان سپردم تا یك بنگاه آشنا پیدا شود .مگر پیدامی‌شد؟ به تجربه‌دیده‌بودم که‌شهر پراست‌ازداروخانه. ولی‌تامحتاج‌یك‌قرص شده بودم، ناچار چند تا خیابان را از پاانداخته بودم تا یك داروخانه پیدا شود . این همه کودکستان توی شهربود . درست همانسالی که خواستم دخترم را بگذارم کودکستان، دیدم‌شهر اصلاکودکستان ندارد . راه‌ونیم راه عرق فروشی می‌بینی . اما تا یك مهمان‌رودر بایستی دار«دواخور» گیرت می‌افتد، باید برای یك شیشه زهر مار دورشهر رابگردی .انگار آدم‌توی محله جهودها دنبال مسجد بگردد .حالا هم که یك بنگاه آشنا می‌خواستم، همه غیبشان زده‌بود. همه آب‌شده بودند وبه زمین فرو رفته بودند .

غرض افتادم به پرس‌وجو تادوتابنگاه آشنا گیرآوردم.واولیش مال‌جواد.ویك ماه آزگار کارم درآمده‌بود.عصرها ازاین‌بنگاه‌به‌آن‌بنگاه پاسم‌می‌دادند.بنگاه‌جواد نشسته‌بودم که‌بنگاه دومی‌تلفن می‌زد مشتری ترکید! آنجانرسیده، بنگاه جواد سفارش کرده بود زودبرگردم‌ویك «اوکازیون»خوب را ازدست ندهم.هرروز دوسه ساعت وقتم اینطوری هدر می‌رفت .شده بودم عین یك توپ فوتبال توپای چندتا « پله » . و شب که بخانه می‌رسیدم ،آنقدر کلافه بودم‌که غالباً باعیال بـد خلقی

می کردم .

هفتهٔ چهارم شانسم گفت .یك بنده‌خدایی که لابد باواسطه‌های بسیار با بنگاه جواد آشناشده بود ،پیدا شد .وجواد ،برادر دوستم هم الحق خوب جوری ماشین راقالب کرد . آنقدرخوب که غیر از حق العملش ،دویست تومان از من نازشست گرفت ودویست تومان هم از خریدار .



پیش‌قسط پیکان‌راکه دادم،عین خیارتوی‌آب نمك،خواباندندم توی نوبت . دربن فاصله فرصت داشتم تاقاپ عیال را بدزدم . از او خواستم تارنگ ماشین را به سلیقهٔ خودش‌فکر کند .حتم داشتم او هم برای این انتخاب ازهمکاران اداریش ، از دوستان‌دورهٔ رامیش، از افراد خانواده‌اش ، اززن همسایه دیوار به دیوارمان که باهم جی‌جی باجی بودند ،ازخانم معلم کلاس دوم دبستان «نوین» وخلاصه با عالم وآدم مشورت خواهدکرد . می‌دانستم بااینکارم،بوق‌وکرنا را داده‌ام دست‌عیال تادورشهر جار بزندکه بزودی مـاهم ماشین‌دار، پیکان دار، خواهیم شد .

یك‌شب‌دورهٔ شام‌ماهانه خانم‌معلمها منزل مابود .خودم‌شنیدم که یکی‌شان گفت :

ـ زرشکی؟ نه ترا بخدا . عین جیگره . دل آدمو بهم‌میزنه!
دیگری گفت :

ـطوسی ؟ مثه‌لجنه. طوسی نگیرین . کرم اماهه. هر چی‌خاك روش‌بشینه معلوم نمیشه .

سومی گفت :

ـمتالیك! معلم ریاضیمان گرفته. معرکه‌اس .بشرط اینکه شیشه هایش آینه باشه .

وچهارمی که میخواست سلیقه‌اش رادرانتخاب رنگ تحمیل کرده باشد، ازنقطه ضعف عیال کومك گرفت :

ـسورمه‌ای‌سنگین‌تره.واسیه‌شماسورمه‌ای خوبه .خانم‌باسلیقه‌ای مثل توسورمه‌ای میگیره که یك ذره گردوخاك راهم نشان میده .صبح‌به صبح میدی «ننه» دستی به‌همه جاش میکشه .



عاقبت رفتم‌حواله ماشین راگرفتم. عیال طی سه هفته‌فکرهایش راکرده بود وبمن سپرده .متصدی‌کار که زیرشیشهٔ میزش، ده‌دوازده تا نمونه رنگ‌گذاشته بود ،پرسید :

ـچه رنگ ؟

دستم راگذاشتم روی‌سبزماتی که به عقیده عیال‌هم سنگین‌بود و هم جوان .

ـتمام شده .

گفتم :ـ پس‌زرشکی .

متصدی‌داشت‌باتلفن حرف می‌زد .دستش‌راگذاشت جلوی‌دهنی تلفن وگفت :

ـحاضر نداریم .باید یك‌ماه‌صبر کنین .

دیگرحالش رانداشتم .تلفنش که‌تمام شد.ازش خواستم‌خودش یك‌رنگ موجودرا انتخاب کند. متصدی گفت :

ـانتخاب‌نمی‌خواد .فقط طوسی حاضرداریم .

کلافه گفتم :

ـفقط می‌خواستین‌سلیقه‌خانم‌بنده روبفهمین؟پس بنویسین‌لجنی!

متصدی یکه خورد . مثل چیزی که توهین شده باشد، پرسید:

ـلجنی؟

باپوزخندی‌گفتم :

ـهمان طوسی‌شماست . سلیقه خانم بندس دیگر . چه می‌شود کرد ؟معلم است !

ورقه را که امضاء میکرد ،زیرلب ازخودش می‌پرسید :

ـلجنی ؟ !

بیچاره چقدر غصه خورده باشد خوبست ؟لابدبا خودش‌گفته :

«معلم جماعت واین‌فقر فرهنگی؟ حیف! »



خبرماشین نوخریدن‌ما ،قبل از اینکه ماشین را تحویل بگیریم پخش شده بود. عیال یك پارچه مخمل چوب کبریتی سنگین دیده‌بود که بدهیم برای صندلی‌هایش روکش بگیرند .یك «تودوز» آشنا هم سراغ کرده بود که دوسه روزه کاررا تمام کند . بعدهم به دختر مان‌یاد داده بود که یك‌سگ قهوه‌ای قشنگ ،از توی اسباب بازی‌هایش،هدیه بدهد بمن. بله چی‌فکر کردید؟ عیال دختر بافکری است ، حساب‌همه چیز را ازپیش می‌کند .دوتا مجله فرنگی برای پشت شیشه عقب، یك جلد اطلسی دوخته شده وباسلیقه برای جعبه کلینکس داخل ماشین،دو تاکوسن‌جدولی‌ورنگی ساتن،یك شیطانك ویك وان‌یکادبرای آویختن به آینهٔ جلو .وخلاصه همه چیزش منظم وآماده وباسلیقه .

هنوز ماشین‌رانگرفته بودیم که خواهرم توصیه‌کرد یك‌گوسفند بکشیم .گفته بود :

ـفقط واسیه خونه‌خریدن نیس‌که باید «خون کرد ». پسر عم قزی سالهای آزگار توی بیابون بود .هرماشین تازه‌ای که می‌گرفت، یه خون می‌ریخت. ماشاءالله روزبروز هم آمدکارش شد .

وبعد یادمان انداخت که مبادا خودمان لب بگوشت قربانی

بزنیم وبابرای سادات بفرستیم. گوشت«عقیقه»را بایدفرستاد برای اهلش. یعنی دروهمسایه‌های مستحق و آبرومندی که‌روی «سؤال»ندارند . ومن می‌دیدم خواهرم هوای شوهرش را نیز دارد. شوهرش شغل مشخصی نداشت. کارش‌مدیریت بودوخودش‌ذاتاًمدیر. درعزا،درعروسی،درختنه سوران، درمراسم بدرقه یاپیشواز مسافر ، درمراسم روضه‌خوانی‌های دهگی،درمراسم عزاداری‌های سیارمثل راه انداختن دسته‌های‌سینه‌زنی وزنجیرزنی، درمراسم نذری‌پزی‌های بزرگ وخلاصه در کلیه امور جمعی،یك‌تنه حریف تداركدیدن خدمات بود.بحدی که شهرتش‌دراین خدمات ازشعاع ومرزخانواده واهل محل نیزگذشته بود .

خواهر شوهر خواهرم ، پس ازمرگ شوهرش ، پیش برادر زندگی میکرد .ولی هرچند روزی یکبار می‌رفت صله ارحام منزل اقوام. ویکی دوشبی می‌ماند .وعملا کعب‌الاخبار فامیل بود .مثل یك فرستنده خصوصی ،شادی‌ها وغصه‌های فامیل را منتشر میکرد.درتأیید زن‌برادرش ، خواهرم ،برای ماگفت :

ـ اصغر حمال ،پسر بزرگه‌ی گلبانو که می‌اومد رختارومی‌شست وقتی گاری دستی‌شو فروخت و یك موتور سه‌چرخه خرید، گلبانو یك خروس گنده کشت و فرستاد منزل‌مشهد علی مؤذن وخادم مسجد محل .

ومادرم که همیشه آخرین نفری بود که حرف می‌زد، یادنذر ادا نشده خود افتاد .وبرای عیال تعریف کرد که :

ـ بچهکم تراخم گرفت . دکتورا داشتن کورش میکردن . همی

بردنش صحیفهٔ مدارس چشمو برق گذاشتن. تاآخرخودم بردمش نذله بندی، بعدتوی سقاخونهٔزیر گذرشمع روشن کردم. نذر کردم ببرمش پابوس امام رضا. آنوقت خودم بادوا درمون‌های خانگی هر کار توانستم کردم تابچم خوب شد. ازسال نون سیلویی تاحالاچن‌سال میشه؟ من سعادت نداشتم. حضرت منو نطلبید . اما بچهکم خودش ، سفرآخری که‌حاج آقاش می‌رفت ، رفته بود . خوشابه سعادتش .

عیالم که این درد دل مـادر را برایم تعریف کرد توضیح داد که :

ـخانم بزرگ چشماش پر از اشك شد .وقتی یاد کم سعادتیش افتاد، دلم براش سوخت .

باین ترتیب حالیم‌میکرد که حرفی ندارد مادرم را ببرم زیارت مشهد . در ضمن یادم انداخت که مزار پدرمادرش قم‌است . پدرمادر عیال اهل علم ومجتهد بزرگ شهرشان بود . پس‌ازمرگ ،با تشریفاتی نعشش،را برده بودند قم . ومی‌دانستم که سه سال اخیر، مادر عیال که هرسال عید می‌رفت قم، فرصت نکرده بود ، برود. فکر کردم اگراول مادر عیال را ببرم قم، چند صباحی قلبش بامن صاف خواهد شد . و دیگر تلفنی شکایت مرا به مادرم نخواهدکرد. ومادرم بندهٔ خدا یـك هفته ازغصهٔ ماروزه نخواهد گرفت . راستش را بخـواهید ، همه‌اش تقصیر عیال است. تاچیزی می‌شود، بدو می‌رود ور دل مادرش بست می‌نشیند. یعنی ازمن قهر کرده. خوب هرچه باشد مادراست. نمیتواند ببیند دخترش دم‌بساعت اززندگیش فرار میکند .

یك‌روز که بچه‌هایم رابرده‌بودم دستبوس مادربزرگشان،مادرم، بدون مقدمه درآمد که :

ـخواهر زاده‌ام، خداطول عمرش رازیاد کنه، لب به‌عقیقه‌اش نمی‌زد . همه را می‌فرستاد در منزل همسایه‌ها . ماشین باری نوشو که گرفت ، زنش را فرستاد ازمادرش خواهش کنه بچه‌ها شو تـا مشهد سرپرستی کنه . آنوقت مادرو پسرو عروس و بچه‌هاش،با ماشین بدون باررفتن‌خدمت‌امام‌رضا.وهمان‌سفربود که توی‌حرم باحضرت‌ابوالفضل صیغهٔ شراکت خوندند .

صدای مادرم به لرزه افتاد . و اشك تـوی چشمش جمع شد . عینکلش‌رابرداشت وباگوشه چارقدش ،نم چشمهارا گرفت . خواهرم که حاضر بود، ازترس اینکه موضوع سفرفراموشم شود، دنبال‌حرف مادرراگرفت که :

ـداده‌بودمحرر آقابا خطدرشتی‌براش‌دوتا «شرکت‌باابوالفضل» نوشته بود. یکی‌رو زده‌بود بالای سرش، توی ماشین . و یکی رو هم عقب ماشین،وزیر اطاق .

وبعد بااشاره به‌گریهٔ خانم بزرگ‌و رو به‌من گفت :

ـخانومم قلبش خیلی ضعیف شده. نمی‌تونه تنها جایی بره . بهش‌قول‌دادم‌اگرصبر کنه‌دختر کم‌بارشو زمین‌بذاره وخیال من‌راحت بشه، خودم چشمم‌کور، همراهش می‌رم مشهد وهمه جور خدمتش‌را میکنم .

وهمینطورها بودکه هنوز ماشین را نگرفته، ظرفیت‌مان بـرای

سفر مشهدپرشد . و من مثلا می‌خواستم زرنگی کنم وعیال و بچه‌هایم رانیز ببرم که یك‌جا سرچند نفر منت گذاشته باشم. حقه باز عیال‌دستم را خواند .خیلی‌بی تفاوت دل‌سوزاندکه :

ـغافلی تامشهد چقدر راهه؟ منکه ازپذیرایی مادرت ابایی‌ندارم امابچه‌ها مادرتو اذیت خواهندکرد واز دماغش در خواهندآورد . از مشهدکه برگشتی، انشاءالله شب عید خودمان باطیاره‌ای چیزی‌میریم آبادان !

به سبك خودش ، غیر مستقیم، چندقرار قبلی را یادم میآورد. اول اینکـه نسبت بمادرم خیلی محبت دارد . دوم اینکـه سـوغات مشهد یـادم نـرود . و سوم اینکـه بـا او تنها بایـد بـروم سفـر . خـوشش نمـی‌آمـد درحضر خـدمت بچه‌هایـم رابـکند و در سفر خدمت کسانم را .

سرانجام نوبت «ننه»مان شده بود .خدمتکارپیرمان دوهفته‌ای ، هرشب خواب دید . خواب دختروپسر ونوه‌های کوچکش را . وچه خوابهای وحشتناکی. مرتب خوابهایش را برای خواهر و عیالم گفت که معبران خانوادگی بودند واینطوری صدای اوهم درآمد .عـاقبت یك روزمرخصی گرفتم تایك تعطیل مـذهبی را به جمعه پیوند زدم . مقداری تحفه‌وسوغات‌هم برای بچه‌هاونوه‌های ننه‌خریدیم و دوشبه‌رفتیم ده اجدادی ننه .ازقدیم گفته‌اند صله‌ارحام عمرآدم‌رازیاد میکند !

□

دایی عیال مرد دست و دلبازی بود . وقتی فهمید داریم ماشین می‌خریم ، سه هزار تومن داده بود به خواهر زاده‌اش قرض . تاپیش قسط زیادتری بدهیم و اقساط ماهانه کمتری داشته باشیم. آنوقت مادر عیال که انتظار داشت دست کم مخارج صافکاری تصادفش را بدهیم ، و البته نداده بودیم ، برادرش را سرزنش کردهٔ بود که :

ـ اجه پولتو پس جرفتی ، برو همه شوچوب بخربیا تو سرمن خرد کن!

دایی عیال حرف خواهرش را شوخی گرفته بود . وبخشش را به کمال رساند . درایامی که‌هنوزماشین‌را تحویل نگرفته بودیم دوسه بار اصرار کرد اگرماشین خواستیم رو دربایستی نکنیم و فلوکس او رابگیریم. صمیمانه می‌گفت :

ـ مال منو و تو نداره .

و به اصرار خواهر زاده‌اش ، عیالم ، یکبار ماشینش را قرض گرفتیم . و از آن سربند بود که عیال در اعتقادش تجدید نظر کرد . سابقاً معتقد بود که :

ـ آدم ماشینشو دست برادرش هم نباید بده .

پس ازین دوتجربهٔ قرض پول و ماشین ، در اعتقادش اصلاحی کرد که :

ـ آدم ماشینشو به هرغریبه‌ای نباید بده .



هفتهٔ اولی که ماشین نو را گرفته بودیم ، دائی عیال ماشین مان

را برای یکی دوساعت امانت خواست . و دوسه روزبعدآورد. عیال یادم داده بود که :

ـ می‌خواستی کیلو متر شمارشو نیگاکنی .

و او خودش نگاه‌کرده بود . و ماشین راکه‌آورد ، بازهم‌کیلو متر شمارش را نگاه‌کرد. عیال این دقت‌ها را می‌کندکه معروف است به خوش حسابی . روابطش ، آماری و عـدد اندیشانه است . برای اینکه مطمئن باشد من‌نرنجیده‌ام ، توضیح داد :

ـ خواهر برادری و دوستی به جای خود . اما حساب ماشین قرض دادن هامون بایست از روی کیلو متر شمار باشه !

بهار ۱۳۴۵

بدآموزی

۴

عصرها ، درسم که تمام می‌شد ، می‌رفتم مدرسهٔ دخترم . او را برمی‌داشتم و می‌رفتم سراغ مادرش . عیال ، یك خانم معلم همکارش را با خود می‌آورد. اول همکار عیال را می‌رساندم . راهش خیلی پرت نبود . بعد عیال و دخترم را می‌گذاشتم خانه . و تا آنها به خودشان برسند ، می‌رفتم دنبال ننه و پسرم . صبح‌ها ، دسته جمعی ، سوار ماشین می‌شدیم . اول ننه و پسر کوچکم را می‌گذاشتم منزل مادر عیال . بعد عیال و دخترم را می‌رساندم مدرسه هایشان . با این تدبیر ، ناهارها آزاد می‌شدم . می‌توانستم بروم به سی‌خودم . هرروزناهار یك جا. وغالباً سروقت یکی از دوستان. فرصت دیگری برای معاشرت‌های دوستانه نداشتم. عصرها که به خانه باز می‌گشتم، همینقدر

می‌شد که چیز کی سق بزنم . از شش بعداز ظهر باید می‌دویدم دنبال ریال . شوخی که نبود . هفت قلم قسط کلان ماهانه داشتم . قسطهای ماشین وخانه و ویلای آبکنار و موکت طبقهٔ بالا و پارکت طبقه پائین و«تور» اروپای تابستان گذشته عیال و قسط مهریهٔ کانون خانوادگی اول که نتوانسته بودیم گرمش کنیم. شده بودم روضه خوان پشمچال . ازین آموزشگاه به‌آن دبیرستان شبانه و از آنجا به یك مدرسهٔ عالی. شصت و چهار ساعت درس هفتگی داشتم. ارسطو نصف این مقدارهم درس نداده بود که ملقب شد به معلم اول .

خانه مان را روزی ده دوازده ساعت‌می گذاشتیم به امید پاسگاه ژاندارمری نزدیك خانه. به خدا نمی‌شد امید بست. هنوز خانهٔ رئیس ژاندارمری را دزد نزده بود. و ما انگار کرده بودیم توی شهرفرنگ زندگی می کنیم. یعنی چاره‌ای هم نداشتیم . یك روز عصر ، عیال و دخترم را جلوی خانه پیاده کردم. داشتم توی کوچه ، ماشین را سروته می کردم که عیال سراسیمه ـ داخل منزل‌نشده ـ دوید بیرون. خیال کردم می‌خواهد پیغامی برای مـادرش بفرستد . ماشین را زدم کنار . هنوز کاملا توقف نکرده بودم که صدای عیال را شنیدم :

ـ شمس دزد!

ماشین را خاموش کردم و پیاده شدم . دخترم در حال فرار از خانه ، جلوی در کوچه ،آمدتوی شکمم . از ترس اینکه نخورد زمین بغلش کردم. دخترمان پنجساله بود . مثل کفتری که قرقی دنبالش کرده باشد ، نفس نفس می‌زد . توی بغلم بود که خبرداد :

ـ بابا دز اومده .

خیال کردم دزد هنوز توی ساختمان است . برای اینکه به دزد یکدستی زده باشم ، بلند گفتم :

ـ دایی سرهنگو خبر کن . تو پاسگاس.

دایی سرهنگی در بساط نبود . بـرادر عیال ستوان اوج بود . افسر پاسگاه همسایه مان . و ما آن خانـه را به اعتبار و باکاردانی او خریده بودیم . اگر من بهش می گفتم :

ـ دایی سرهنگ .

یکی به علت تلفظ آسان تر کلمه بود . و یکی هم به علت دست و دلبازیم .گذشته از اینکه از قدیم،ما خانوادهٔ صاحب درجات و مردم داری بودیم. به سپور محله می گفتیم مشدی. به دستفروش دوره گرد لقب می‌دادیم کبلی (کربلایی) .کاسب سرگذر را صدا می‌زدیم حاجی. به مأمور کنتوز نویس ادارهٔ برق می گفتیم مهندس . به آمپول زن دوا خانهٔ لقب می دادیم دکتر . وهمینطور القاب ریز و درشت دیگر . با این ریخت و پاشی که داشتیم، انصاف نبود برادرعیال را ده پانزده‌سال به‌انتظار ارتقاءدرجه بگذاریم. وقتی به‌این آسانی، با تعارف آب خزینه می‌شد دوست گرفت ، چرا باید مادریغ می کردیم ؟

داشتم می‌رفتم توی ساختمان که عیال دستپاچه گفت :

ـ شمس نروتو . بروپاسگاه .

هنوز دم در ساختمان ، توی حیاط ، ایستاده بـود . می‌ترسید بـرود تو . دخترم را پای پله‌ها گذاشتم زمین . طبقهٔ پائین کسی نبود .

از پله‌ها که می‌رفتم بالا ، یادم افتاد قالیچه کوچك را روی مبل ندیده بودم. طبقهٔ بالا هم خبری نبود. فقط اطاق خوابمان مثل اطاق بچه‌ها، بهم ریخته بود. از طبقهٔ بالاکه برگشتم ، عیال هاج و واج مانده بود دم در اطاق مهمانخانه .کنار دخترمان ، ایستاده بود و بلند بلنداشیاه دزدی شده را اسم می‌برد:

ـرادیو گرامو برده .

به او گفتم :

ـقالیچه‌رم برده . تو برو بالا به‌بین از تو چمدونت چی‌برده.

همینطور که‌از پله‌ها می‌دوید بالاگفت :

ـدیدی چه خاکی بسرم شد. هی گفتم یه روزمنو ببر گردن‌بند و پالتوی خالجانو بهش بدم .

گردن بند مروارید و پالتوی پوست خاله‌اش ، هنوز منزل ما بود . سه‌هفته پیش عروسی دعوت داشتیم . توی هتل دوقلو . عیال خواسته بود حفظ آبرو کند . من داشتم به یاد می‌آوردم که قالیچه کوچك را چند خریده بودیم . دخترم‌پرسید :

ـ بابا دُز چیکار کرده ؟

می‌خواستیم قالیچه را هدیه ببریم برای دوست دکترم . همان که توی عروسیش‌رفته‌بودیم هتل هیلتون. عیالم را دوتا شکم زائونده بود و پول نگرفته بود . جواب دخترم را دادم که :

ـدُزی کرده .

عیال که از بالا رسیده بود، خیال کرد به او هستم، پرسید:

ـ دیگه چی دزی کرده؟

دخترم جواب داد:

ـ دز اومده دزی کرده.

از عیال پرسیدم:

ـ به دایی سرهنگ تلفن نمی‌کنی؟

عیال داشت اشیاءزینتی روی «پارتی‌شن» را وارسی می‌کرد گفت:

ـ گمون نکنم علی داداش الآنه اداره باشه.

عادت نداشت شک نکرده به حرفهای من اعتنا کند. با اکراه رفت سمت تلفن. دخترمان که گوشی را برداشته بود، داد دست مادرش. و از من پرسید:

ـ بابا دایی علی دزی کرده؟

من بی حوصله و مردد وارفته بودم روی مبل و داشتم سیگار می‌کشیدم. از دهنم در رفت:

ـ هر کی دستش برسه، دزی می کنه.

عیال داشت نمره می گرفت. گوشی را گذاشت زمین و به من اعتراض کرد:

ـ چی داری یاد بچه‌میدی؟

و رو کرد به دخترمان و گفت:

ـ علی داداش دزی نمی کنه. دایی علی افسره.

من برای اینکه بدآموزی نکرده باشم، حرف عیال را تأیید

کردم . به دخترمان گفتم :

- دایی علی از خونه‌ی مردم دزی نمی کنه .

دخترمان تازه می‌رفت کودکستان . خیلی بچه بود . به مادرش گفت :

- دایی علی‌از تو کافه‌ها دزی می کنه .

یادش افتاده بود که تابستان گذشته، دایی علی از توی یك رستوران برایش یك نمکدان دزدیده بود . نمکدان شبیه یك سگ پوزه پهن و گوش دراز ساخته شده بود . من دیدم اوضاع پس است . بلند شدم و رفتم سراغ ننه و پسرمان . مادر عیال هم همراهم آمد . در غیاب ما عیال برادرش را پیدا کرده بود. ما که رسیدیم، هنوز دایی علی نیامده بود . دخترمان دوید توی بغل مادر بزرگش . و خبرداد :

- دایی علی که دزی نکرده .

منتظر دایـی بودیم . تا او برسد ، عیال بـه چند جا تلفن زد و خبرداد . توی هرتلفن ، میزان دزدی را دوسه هزار تومن می‌برد بالا. من داشتم حساب میکردم که با چند ساعت اضافه‌کار هفتگی می‌توانم یکساله قسط دزدی را بدهم . دخترمان نمی گـذاشت و مرتب سؤال میکرد . ننه مرتب راه می‌رفت و دزد را نفرین میکرد . و پسر دو ساله مان مرتب توی دست و پای ما می‌چرخید و می‌خواست بداند :

- دوس توجا رفته ؟

داشتم کم‌کم‌از کوره در می‌رفتم که‌دایی علی‌رسید.من خوشحال شدم که از معرکه فرار خواهم‌کرد .

با دایی‌علی سلام و تعارفم که‌تمام شد،عذرخواهانه اجازه گرفتم که بروم دنبال درس ومشقم . از در که می‌آمدم بیرون ، دخترمـان داشت از دایی جونش می‌پرسید :

ـ دایی‌علی تو از خونه مردم دزی نمی کنی ؟



دو سال پیش یك روز از شاگردان کلاس ششم ریاضی ام پرسیدم :

ـ «منطقی» کجاس ؟ دو جلسه‌س نمیاد . مریضه؟

مبصر کلاس بلند شد که جواب بدهد، یکی از گنده‌بك‌های آخر کلاس ولنگید :

ـ رفته دزی.

مبصر بی اعتنا به پارازیت آخر کلاس گفت :

ـ گرفتنش آقا . زندونه .

با این وضع آشنا بودم . اما از تك مضراب پسرك لوس آخـر کلاس یکه‌خوردم. رفتم توی فکر . نفهمیدم درسم را چگـونه تمام کردم . توی دفتر مدرسه از دوست و همکارم سراغ منطقی راگرفتم . او هم جواب درستی نداد . ناچار دو تا از همکلاسان منطقی را فرستادم منزلش . خبری که آوردند قابل قبول نبود. آنها هم گفتند:

ـ می گن دزی کرده .

به علت شغلم ، با نوعی گرفتاری جوانها آشنا بودم. اما با این نوعش ، تاآن وقت، برنخورده بودم . به نظرم معمول تر این بود که

شاگردم بود . محال بود دزدی کند. از آخر سال چهارم تااوایل سال‌ششم وردستم‌بود. کلهٔ‌ریاضی عجیبی‌داشت. پانزده‌سال ریاضی‌درس‌داده‌بودم. درآن‌مدت کسی را به‌استعداد منطقی ندیده بودم . مسایلی‌راحل میکرد که گاهی خودم تویش می‌ماندم . تا قبل ازآشنایی با منطقی ، خیال می‌کردم ذوق وکلهٔ ریاضی دوران تحصیلم را هیچ کس ندارد . با او که آشنا شدم ، نظرم برگشت . چند باراز او برای همکارانم تعریف کردم . معلمان جبر و مثلثاتش هم از نبوغ او تعریف‌ها می‌کردند . من تنها هندسه‌هایشان را درس می‌دادم . سال پنجم خبر شدم که منطقی می خواهد ترك تحصیل کند . شنیدم پدرش با درس خواندش مخالفت می‌کند . یك روز شال وکلاه کردم و رفتم دیدن پدرش . به نظرم حیف‌بود ترك تحصیل کند . معتقدم بودم اگر دنبال ریاضی‌را بگیرد ، آیندهٔ خوبی خواهد داشت . همین‌ها را برای پدرش گفتم . در آن دیدار فهمیدم پدر منطقی کارمند ساده‌ای‌بیش نیست. برایش مقدور نبود پسر را بگذارد ادامهٔ تحصیل دهد . جزآن پسر ، دو دختر محصل هم داشت . دیگر کاری نمی‌توانستم‌بکنم.

افتادم به جان منطقی . از معلم زبانش خواهش‌کردم به طور خصوصی هفته‌ای سه روز با او زبان‌کار کند . امید داشتم‌که منطقی شاگرداول بشود . پدرش حاضر شده بود منطقی درس بخواند به‌شرط اینکه ازو چیزی نخواهد . تنها امیدمان این بود که منطقی در بورسی برنده شود . چنین شاگردی را چطور می‌توانستم باور کنم که :

ـ دُزی کرده .

به این جهات از غیبب منطقی کلافه بودم . دوسه ماه ازفکر او بیرون نرفتم . به او خیلی دل بسته بودم . در اطوار و حرکاتش ، نشانه‌هایی از جوانی خودم رامی‌دیدم. مرا به یاد استعدادهای نا شکفته خودم‌می‌انداخت. دلم‌می‌خواست هر طوری شده زیر بالش رابگیرم. به‌گفتنش نمی ارزد ، اما ماهانهٔ مختصری برایش در نظرگرفته بودم که به رسم قرض و با ناراحتی بسیار به او می‌قبولاندم .

خودم را آماده کرده بودم که اگر گرفتاری سیاسی هم پیدا کرده باشد،تن به قضادهم وبروم دنبال‌کارش .هر چند یقین داشتم‌که از من کاری ساخته نیست. اما آنقدرنگران سرنوشت او بودم که می‌خواستم تن به هر خطری بدهم .

یك ماهی از غیبت منطقی گذشته بود . یك روز یك نفر آمد دبیرستان دیدنم. دایی منطقی بود . جوانی بازاری مسلك و خجول . ازش پرسیدم :

ـاین قضیهٔ دزدی راسته ؟

ـ . . .

سرش را انداخت پائین . هیچ نگفت . نمی‌خواستم خجالتش داده باشم . گفتم :

ـمن که باور نمی کنم .

مثل چیزی که حرف من به او جرأت داد . گفت :

ـ هیشکی بـاور نمی کنه . باباش از غصه مریض شده . فکـر

کردیم شاید شما بتونین کمکش کنین .

دایی منطقی را سوار کردم‌و رفتم دارالوکاله یکی از دوستان. احساس کردم دایی جلوی من خجالت می‌کشد حرف بزند. به دوست وکیلم سفارشات لازم راکردم و آمدم بیرون . توی راه همه‌اش به منطقی فکرمی کردم . با وجودی‌که دزدی را گناه غیر قابل گذشتی نمی‌دانستم ، مرتب از خودم می‌پرسیدم:

ـ یعنی میشه که منطقی‌دزدی کرده باشه؟

دو سه ماهی گذشت . و من کم‌کم داشتم منطقی را فراموش می‌کردم .



از «آگاهی» آمدندخانه. برای بازدیدمحل . یك هفته‌ای کارمان درآمد . یك بار دوتا دزد را هم‌آورده بودند . می‌خواستند ازنظرات و اطلاعات‌آنها استفاده کنند. ما دزد زده‌های سفارشی بودیم . شوهر همکار عیال ، معاون‌آگاهی بود. برادر عیال هم که جای‌خود داشت. دوتا از کارآگاهان‌دوستش ،مرتب دنبال کار ما بودند .گاهی‌صدایمان می‌زدند که‌برویم آگاهی. اشیاء تازه‌ای پیدا شده بود که می‌خواستند نشانمان بدهند . هر بار جزاشیاءدزدانی را هم می‌دیدیم .

مدتی‌گذشته بود.من دیگردندان پیدا شدن اشیاء راکنده بودم.

یك روز برادرعیال آمد دنبالم که برویم آگاهی. توی راهروها، جوانی را دیدم با سر و صورت زخمی و احوال بیمارگونه و دستهای بسته. داشت از تهِ‌ی راهرومی‌آمد. دوش به دوش یك پاسبان. برای یك لحظه فکر کردم منطقی است. همان شاگرد دوسال پیشم. هنوز ازفکر منطقی بیرون نرفته بودم.آمدم ذهنم را به فکر دیگری مشغول کنم که صدای آشنایی گفت:

ـ استاد سلام!

یکباره جا خوردم. منطقی بود. ازکنارما که رد شد، من‌ایستادم به تماشایش. برادر عیال به شوخی گفت:

ـ چشم من روشن. دزا بهت می‌گن اوسا؟

وسط راهرو هاج و واج مانده بودم. به برادرعیال جواب‌دادم:

ـ آره. شاگردم بود.

و بعدازش خواهش کردم ترتیبی‌بدهد تابتوانم با او حرف‌بزنم. مرا فرستاد اطاق معاون آگاهی وخودش رفت دنبال منطقی.

با معاون آگاهی آشنا شده بودم. سلام و علیکمان که تمام شد، داشتم می‌پرسیدم:

ـ این منط...

که متوجه شدم. حرفم راعوض کردم وپرسیدم:

ـ ... مرتیکه اینجا بود؟

معاون پرسید:

ـ مرتیکه؟

ـ این جوانك صورت پوف کرده رومیگم.

معاون با پوزخند دلسوزانه‌ای گفت:

ـ داشته ماشین می‌دزدیده ، حسابی زدنش. پنج روز بیمارستان بوده .

من رفتم توی فکر ومعاون غرق شد توی پرونده‌های جلویش. داشتم فکر می کـردم منطقی چند وقت پیش شاگرد من بود. به نظرم همین ماه گذشته بود. اما حسابش را که کردم، دیدم یکسال گذشته بود. سرمی‌زد به دوسال.

برادر عیال رسید. رفتیم چند تا قالیچه و ضبط صوت دزدی را دیدیم. مال ما نبود. وقتی آمدیم بیرون، برادر عیال گفت:

ـ اون قالیچه دومیه بد نبود.

به‌من‌سپرده‌بود منتظر قالیچه خودم‌نشوم. اگر از قالیچه‌ای‌خوشم آمد، بگویم همین است. من گفتم:

ـ به درد نمی‌خوره. شاگردمو چه کردی؟

ـ بردنش بیمارستان شهربانی . دوسه روز دیگه باید بخوابه .

تا برادرعیال‌برایم وقت ملاقات بگیرد، دوهفته‌ای گذشت‌و در آن مدت‌ازفکر منطقی بیرون‌نیامدم. روزملاقات کمی‌میوه وسیگارخریدم و رفتم زندان. محبت کرده بودند و به ملاقاتی من اجازه داده بودند که از توی بند بیاید بیرون . از راه که رسید از میوه وسیگار تشکر کرد. هدایا را دم در ازمن گرفته بودند. نمی‌دانستم از کجا سؤال کنم. یکبار یك دو سال پیش شنیده بودم:

ـ دُزی کرده .

یکبار هم دوهفته پیش. بارآخر را نمی‌توانستم باور نکنم. بدون اینکه به من مجال سؤال بدهد، پس از سلام وتعارف، پرسید:

ـ خونهٔ شمارم دز زده!

صدای آدمهای سرما خورده را داشت. بهش گفتم:

ـ اومدم ازحال و کارت بپرسم.

انگار چیزی نشنیده باشد، و انگار جواب سؤال اولش را داده باشم، پرسید:

ـ خونه‌تون کجاس جناب استاد؟

عجله داشتم کنجکاویم را ارضا کنم. مقاومت نکردم و آدرس منزلم‌را بهش گفتم. چشمهای بی‌حالش برق‌زد. وخون دوید به‌صورت پژمرده و بیمارش . من چیز خوشحال کننده‌ای نگفته بودم . اما او با خوشحالی دوباره پرسید:

ـ اسم خودتونو رو در خونه نمی‌نویسین؟

با بی‌حوصلگی گفتم:

ـ خونه به‌اسم عیاله.

وقتی گفت:

ـ خوشحالم .

پنداشتم از سعهٔ صدرمن خوشش آمده که خانه‌ام را به اسم‌عیال کرده‌ام. کاری که سه ماه بعدش، ازسگ هم پشیمان ترم کرده بود. برای یك لحظه نزدیك بود همین استنتاج را هم بگویم. اما دیدم من آمده‌ام

که از او سؤال کنم و او به من مهلت نداده است. هاج و واج نگاهش می‌کردم. منتظر بودم اگر سؤال دیگری هم دارد بکند تا من سؤالاتم را شروع کنم. اما او ساکت ماند. مثل چیزی که رفته باشد توی فکر. ازش پرسیدم:

ـ سؤالاتت تموم شد؟

با لبخند مهربانی گفت:

ـ معذرت می‌خوام. آخه گفتم ... گفتم نکنهٔ خونهٔ شمارم دز زده باشه و مثلاً پالتو پوست خانمتونم برده باشن...

اسم پالتوی پوست راکه برد، یکه خوردم. لابد متوجه شد که تعجب کرده‌ام. بدون اینکه اعجابم‌را تأیید کنم، گفتم:

ـ آره. خونه رودزد زده وپالتوی‌پوست امانتی‌عیال راهم برده. حالا مطمئن شدی؟

کم طاقتی کرده بودم و دویده بودم توی حرفش. می‌خواست ادامه بدهد. سرش را به تأیید تکان داد وافزود:

ـ براتون‌تعریف‌می‌کنم. اماخواهش می‌کنم‌کسی‌نفهمه... سیگار دارین؟

سیگارم را درآوردم. دوتا سیگارگذاشتم لبم و آتش زدم. وقتی دودش درآمد، یکی راتعارفش کردم. سیگار رااز دستم‌که گرفت گفت:

ـ متشکرم. اثاثتون پیدا میشه.

پك محکمی به سیگار زد. آن چنان محکم که ترسیدم تمام سیگارش یکباره دود شود. لحظه‌ای مکث کرد. وبعد همینطور که دود

را می‌داد بیرون، شروع کرد به حرف زدن:



ـ استاد «آرین» یادتون هس؟

نگذاشت من جواب بدهم. خودش ادامه داد:

ـ پسر «سیامست» ومی‌گم. پدرشو همه می‌شناسن. مدتها یه کاره‌ـ هایی بود. بابام با باباش همکلاس بودن. بابام اونو خوب می‌شناخت. بابامو شمادیدین. پس از یك عمر کارمندی اون خونه‌مون بود. یادتون هس؟ یه روز رفته بودین بابامو دیده بودین که منو بفرسته فرنگ. به من گفتن. اون خونهٔ ما نبود. خونهٔ دایی جان بود. اجاره داده بود به ما. هنوزم همونجائیم. یعنی هنوزم بابام همونجاس. اما آسمان خراش بابای آرینو همه شاگرد شوفرا هم می‌دونن کجاس. داد می‌زنن: «سیامست ... نبود ؟» کلاس پنجم آرین اومد مدرسهٔ ما. با من خیلی گرم گرفت. سر امتحان اگه کومکش نکرده بودم، رفوزه بود. اونم به من خیلی محبت می کرد. یك خودنویس بهم داد. یکدونه هم کاپشن. باباش براش سوغات آورده بود. وقتی بابام فهمید با اون رفت و آمد دارم، خوشحال شد. بابام عادت نداشت بیاد توی اطاق، دیدن رفقای من. اما هر وقت آرین بود، می‌اومد توی اطاق احوال پرسیش. باهاش خیلی گرم می گرفت. به باباش سلام می‌رسوند. از بابای آرین تعریف می کرد. می گفت مردم باهاش حسادت می کنن و پشت سرش بد می گن.

حتی یه روز بابام برگشت بـه من گفت : «بروواز آرین یـاد بگیر . » نمی‌دونم سرچی بـود . امـا نبایس این کـارها رو میکرد . اون کـه بابای آرینو بهتر از همه می‌شناخت. ازبچگی باهاش دوست بود. بابام نبایس قضیه‌رو باورکنه. اون حق نداشت دزی منو باورکنه. باورش شده بود. گفتم به من چه. حالاکه پسرشو نمی‌شناسه، حالاکه به‌خودش شك می‌کنه، اما به‌آرین و باباش نمی‌تونه شك‌کنه، بذار خودش یك روزی می‌فهمه. می‌بخشین استاد سرتون دردمی‌آرم. پرچونگی کردم .

ـ نه. هرچی بگی برام جالبه .

دو تا سیگـار دیگر آتش زدم وسهم او را دادم . هنوز چیزی دستگیرم نشده بود . توی حیاط کناری زندان قدم می‌زدیم . بـه افسر نگهبان معرفی شده بودم. من دلواپس وقت نبودم . اما منطقی خودش ملاحظه می‌کرد. می‌خواست وقتم را نگرفته باشد. گفت :

ـ فهمیدین برام پنج ماه زنـدون بریدن. رفیق‌تون خیلی کمك کرد. اگه دیدینش، از قول منهم تشکرکنین.

باز من بی‌تابی کردم. پرسیدم.

ـ داشتی از بابات می‌گفتی.

گفت:

ـ نه. می‌خواسم ازآرین براتون بگم. یعنی می‌خواسم ازدزدی خودم براتون بگم. همینطوری بی‌خود پای بابامو میان‌کشیدم. بیچاره بابام. شنیدم ازغصه مریض شد. خیلی برای ما زحمت‌کشید. امـا من چیکار می‌تونستم بکنم.خودش به من گفت:«برو از آرین یاد بگیر». یه

روز آرین اومد دنبال من. مدرسه کاری نداشتیم. سه چهار ماه از سال تحصیلی ششم گذشته بود. گفت بریم زرده بند. گاهی می‌اومد، می‌رفتیم گردش. هر دفعه هم با یك ماشین تازه می‌اومد. باباش بهش گفته بود: تا دبیرستان رو تمام نکنی، برات ماشین نمی‌خرم. اما ماشینشو بهش امانت می‌داد. یکبار با ماشین مادرش می‌اومد. یك بار با ماشین دائیش می‌اومد! دفعه آخر با ماشین نری باباش اومده بود. چه ماشینی، مثل کشتی. سوار شدیم که بریم شمیران. سه بعد از ظهر بود. توی جادهٔ شمیران تصادف کردیم. کسی طوری نشد. اما ماشین‌ها داغون شدن. تقصیر با ما بود. داشتیم از چراغ قرمز رد میشدیم.

طرف، یك جناب سرهنگ بود. پیاده شدیم تا افسر راهنمایی برسه. آرین به من گفت می‌ره به باباش تلفن کنه که بیاد کمك. یواشکی رفت که سرهنگ متوجه نشد. درغیاب او کارشناس اومد. مارا برد دم پاسگاه. من نشستم پشت فرمان ماشین بابای آرین. تصدیق داشتم. اما پشت چنان ماشینی ننشسته بودم. چه کیفی داشت. دم پاسگاه هر چه منتظر شدیم، آرین نیومد. داد جناب سرهنگ در اومده بود. یقهٔ مرا گرفته بودن. من دیگه نمی‌تونستم ساکت باشم. گفتم ماشین مال کیه. و تلفن بابای آرینو دادم به افسر پلیس. اونا خودشون تلفن زدن. من بیرون پاسگاه بودم. نفهمیدم چی گفتن و چی شنفتن. تلفنشون که تموم شد اومدن بیرون وشروع کردند به من فحش دادن. سرهنگه دو سه‌تا چکم هم زد.

منو بردن کلانتری. دیگه شب شده بـود. شب منو تو کلانتری نیگرداشتن. وحتی نذاشتن به کسی تلفن کنم. خودمان که تلفن نداشتیم. دم صبح پاسبان کلانتری دلش برام سوخت. اجازه داد به دایی جان تلفن زدم. دایی جان اول رفته بود پیش افسر کشیك. نذاشتن بیاد جلو منو ببینه. از دور به‌من گفت: «آخه چرا؟» ومن هنوز چیزی نفهمیده بودم. منو فرستادن دادسرا. دادسرا هم چند روز نیگرم‌داشتن تا تکلیفم روشن شد. توی دادسرا فهمیدم دایی خسارت ماشین جناب سرهنگ روداده. اما ماشین بزرگه مال بابای آرین نبوده. ماشین بزرگه‌رو من‌دزدیده بودم! اینطوری شد که منو ده ماه انداختند زندون. به جرم ماشین دزی. آرین زده بود به چاك و در رفته بود. من می‌بایست زندونشو بکشم. بابام یك دفعه هم نیومد دیدنم. مادرمو هم نذاشت بیاد. یکدفعه خواهرامو دایی آورد زندون. همه‌شون باورشون بود که من‌دزدی کردم. داشتم دیوونه میشدم. اما حوصله هیچ کاری نداشتم. اوایل خیال کردم دیوونه میشم. نشدم. یك ماهی توی لاك خودم بودم. برای هیچکس نگفتم. شمـا اولین و آخری نفری هستین که اینو بهتون گفتم. اگر این حرفا جایی درزبکنه، ناچارم تکذیب بکنم. یقین دارم شما به‌کسی نمیگین. ازتون قول گرفتم.

یك ماه تو زندون گوشه گرفتم. راستش اوایل خجالت هم می‌ـ کشیدم. اما بعد دیدم خجالت نمی‌خواد. همه اونایی که توی اون بند بودن دزد وقاچاقچی بودن. فکر شو بکنین. شاگردتون به‌جرم‌دزی بره زندون. اون یك ماهی که ساکت بودم، به سرم زده بود که به دُزا درس

بدم. بهشون ریاضی یاد بدم. اما دیدم حساب زندگی‌رو خودم هم بلد نیسم. این بود که شروع کردم ازشون یاد گرفتن. یاد گرفتم چطوری میشه در ماشینارو واکرد. یاد گرفتم چطوری میشه بی سویچ ماشینارو روشن کرد. یادگرفتم کجا و کی میشه رفت دزی. ومقدمات کار چیه. مال‌خرها کجا پاطوقشونه. دلال‌ها کجا جمع میشن. حق و حساب بگیرا کیا و کجا هستن. توی زندون یك نفربود که جناق سینشو شکسته بودن. دو سال بود اون تو بود. متهم بـود که به ایلات اسلحهٔ قاچاق میفروخته. انبـاردار ارتش بود. چندتـایی شریك بودن و هی از انبار وسیله می‌دزدیدن ومی‌بردن بیرون آب میکردن. تا میزنه وگیر میافتن. یعنی تنها اون‌گروهبانه گیر می‌افته. بقیه از دم کلفتا بودن. کار اونا که اسمش دزی نیس. این بندهٔ خدارو هی می‌زنن. می‌خواستن‌مقرش‌بیارن. می‌گفت آخه‌من کاری نکرده بودم. مرد با تجربه وپخته‌ای بود. انواع شکنجه‌ها رو بـرام شرح داد. به سر خودش آورده بودن. دست بند قپونی بهش زده بودن. تخم مرغ داغ تو تنش کرده بودن. سیم برق‌به آلتش اتصال داده بودن. یه‌چیزایی میگفت که نمیشد باور کرد. سرآدم سوت می‌کشید. یه بابای دیگه‌ای بود که تریـاك قاچاق می‌آورد. از افغانستان تریاك میخریده وشتر مردنی. تریاکارو میکرده تو نایلون و نواله میکرده به شترا. ازمرز که میگذشته، شترا رو می‌کشته. وتریاکا رو درمی‌آورده. اونارو باخون شتراقاطی می‌کرده ومی‌فروخته. یکبار هوس می‌کنه واسه خودش کار کنه. می‌گیرنش. سابق برای یه دم‌کلفت مشهور کار می‌کرده. اسمشو گفت. یادم رفته. اون بابا تو زندون چشم‌

بندی‌ها یادم داد. حالا من انگشتر و حلقه غیب میکنم. تخم مرغ می‌ذارم تو کلاهتون جوجه درمی‌آرم. سنجاق تو لپم می کنم. شیشه می‌جوم. تیغ صورت تراشی می‌خورم. یك لوطی غلامحسینی شده‌ام که اصلا با منطقی شاگرد شما ربطی ندارم. یك دفعه می‌آم براتون نمایش میدم.



داشت دیگر حوصله‌ام سر می‌رفت. به نظرم آمد بچه‌ی یکی یکدانه‌ای بوده که به اولین ضربه، جا زده و راهش را عوض کرده. غصه‌ام شده بود که آن همه استعداد ریاضی چگونه از بین رفته است. دیگر می‌خواستم از او خداحافظی کنم و از زندان در آیم. یاد احوال دو هفته پیش افتادم: پرسیدم:

ـ تو شهربانی که دیدمت، سر و صورتت...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. گفت:

ـ بدجوری باد کرده بود. می‌گن دز ناشی به کاهدون می‌زنه. ماشین یك افسر کلانتری را داشتم می‌دزدیدم، گیر افتادم. نفتی دوره گرد محل آنقدر داد و قال کرد تا صاحب ماشین سر رسید و مرا بر د حسابی خدمتم رسید. هی زدنم و هی انداختنم زیر دوش آب سرد که بحال بیام. هوا سرد بود. سینه پهلو کردم. مرا بردن بیمارستان. نه روز خوابیدم تا حالم بهتر شد. هنوز ریه‌هام خوب نشده.

با تأسف گفتم:

ـ چرا باز دزدی کردی، نمی‌خواسی برگردی پیش بابات؟

آهی کشید و گفت:

ـ خواهرام که اومده بودن ملاقاتم ، گفتن بابام اسم منو از تو بچه‌هاش خطزده. قدغن کرده که کسی اسم منو نیاره . تازه من تصمیم خودمو گرفته‌بودم. حرف‌بابامو گوش کردم. گفته‌بود: «از آرین یادبگیر». از آرین یادگرفتم. از زندون اولی که درآمدم شروع کردم برای‌خودم کارکردن. یکی ازون زندونی‌ها دو هزار تومن بهم قرض داد . یعنی پیغوم داد از زندون که در اومدم، رفتم از یکی از دوستانش گرفتم . خیال کنم «مال خر» بود. سرتونو درد می آرم؟

من باز کنجکاوشده بودم. توی دانشگاه ریاضی خوانده بودم. تبدیل انرژی‌ها به همدیگـر را ، در فیزیك خوانده بودم . اما تبدیل استعدادهای آدمی را بهمدیگر نشنیده بودم. محوگفته‌های منطقی شده بودم. بهش گفتم :

ـ نه، اصلا. دلم‌رو سوزندی . هرچند توچه کاره‌ای. خب‌بگو ببینم .

و منطقی ادامه داد:

ـ از زندون که دراومدم رفتم یك خونه اجاره کردم. گفتم کـه یادم داده بودن . آدرسشو باید بهتون بدم . بعد شروع کردم به کار . می‌رفتم اول یك خونه‌رو شناسایی می کردم . متوجه می‌شدم چند نفر اون‌تو زندگی میکنن. چه‌ساعاتی هستن. چه ساعاتی نیستن. بعد می‌رفتم یك ماشین‌ازکنارخیابان‌می‌دزدیدم. با اون ماشین می‌رفتم دزدی‌خانه‌ها.

اثاث دزدی را که می‌رساندم به خانهٔ اجاریم ، ماشینو یك گوشه ول می‌کردم. شش‌ماه کارم این بود. هفده‌تا خونه زدم. خیال می‌کنم خونهٔ شما یازدهمی بود . الان توی خونه‌ی اجاریم پره از اثاث . بـا عجله نمی‌خواستم بفروشمشان. بزمی‌خریدند. برای خودم پس‌اندازوا کرده‌ام. خیال دارم شناسنامه‌مو عوض کنم. یك نفر تو زندون بهم قول داده . بعد خیال دارم پاسپورت بگیرم. می‌رم ینگه‌دنیا. چند سال می‌مونم. اگه تونستم همانجا زندگی می‌کنم . اگه نتونستم برمی‌گردم . بـا یك مدرك ینگه دنیایی برمی‌گردم . با یك مدرك ینگه دنیایی می‌شه آبرو- مندانه‌دزی کرد. راستش از آفتابه دزی هیچ خوشم نیومده.



دهنش کف کرده‌بود. متوجه نشدم کی رفته بودیم‌روی یك‌نیمکت نشسته بودیم.

منطقی بلند شد. من‌هم بلند شدم. می‌خواستم خداحافظی کنم. گفت:

ـ جناب استاد دیگه‌شهربانی نرین. اثاثیه‌تون پیش‌خودمه. پنج ماه دیگه که در اومدم. می‌آرم خدمتتون.

دیماه ۱۳۵۲

ویتامین ب. پ. آ

۵

داشتم از کوچه می‌پیچیدم توی خیابان که یك تاکسی سررسید. بعدازظهر بود وخیابان‌ها خلوت. راننده به‌دیدن من آهسته کرد. انگار از چالهٔ فنر شکنی می‌گریزد ، فرمان راگرفت به سمت من. با دست علامت دادم. ایستاد. تاکسی خالی بود . در جلو را بازکردم تا سوار شوم. سرم گیر کرد بالای‌در . میزانی که کرده بودم‌تاخم شوم، حسابش غلط ازآب درآمد . تغییر وضع دادم و با احتیاط سوار شدم . داشتم فکر می‌کردم که اگر هرروز ، زودتر بجنبم ، تاکسی بی دردسر گیرم خواهد آمد . برگشتم به راننده مقصدم را بگویم، دیدم بـه نعلبندش نگاه می‌کند. ایستاده بود وحرکت‌نمی‌کرد. از ترس اینکه فکرنکند:

«عجب مرد درگیوه‌گشادی است. مثل زنای حامله‌س»، در مقام پیش گیری ودفاع از خود گفتم:

ــ ببخشین. کمرم درد می‌کنه. صندلی شما هم کمی بلندتر از پیکانهای دیگه‌س.

قسمت اول توضیحم قانعش کرد و راه افتاد. اماقسمت دوم سخنم به‌مذاقش‌خوش نیامد. روی ماشینش‌عیب گذاشته‌بودم. انگار بهش برخورد. آن چنان عصبی وعجول راه افتادکه دنده را دونگذاشت. از یك گذاشت سه و مثل پرنده ازجا پرید. نالهٔ موتورکه خوابید، گفت:

ــ اشکالی نداره. بدین قولنج تونو بشکونن.

داشتم پشیمان می‌شدم که چرا سوار تاکسی‌اش شدم. از دهانم در رفته بود و به تاکسیش گفته بودم، یابو. با این عجله و سرعت، می‌ترسیدم کاری دستم بدهد. برای اینکه ازخر عصبانیت پیاده‌اش کنم، با قیافه‌ای جدی گفتم:

ــ دست‌شما درد نکنه. حالاکه قولنجم‌سالمه، کمرم دردمی کنه. وای به‌اینکه بدهم آن را بشکانند.

تدبیرم مؤثرافتاد. انگار سر دماغ‌آمد وتر دماغ شد. بالبخندی که می‌خواست نشانم دهد شوخیم راگرفته است، به‌همدردی پرسید:

ــ دیکس دارین؟

ازحدت ذهنش غافلگیر شدم. رادیوی ترانزیستوریش خاموش بود. ازینکه به اخبار رادیو بی‌اعتنا بود، حدس زدم شنونده‌ی بیست سؤالی است وبرنامه‌های شادمانی رادیو. فکر نمی‌کردم شنونده‌های

برنامهٔ هوش، درسؤال دوم به هدف برسند. باخوشحالی جواب دادم:

ـ آره. علت این که نتونستم خم بشم، همین بـود. الان هم کمربند فنری بسته‌ام.

وقتی حرفم تمام شد، تازه هوس کردم کاشکی گفته بودم: «کمربند آهنی». به‌تجربه دیده بودم این تعبیر، برای کمربندهای طبی، درجلب همدردی و ترحم شنونده موثرتر است. باید دقت می‌کـردم تا نقش بیمار را بهتر اداکنم. راننده مثل چیزی که از تشخیص صائب خویش راضی شده باشد، با جرأت بیشتری گفت:

ـ به‌نظر من از برنجه. هشتاد و پنج درصد ما گرفتاریم. مال پوست برنجه.

آنقدرمحکم گفت که لازم دیدم برگردم وخوب ورانداز‌ش کنم. برای من همیشه آدمهای صاحب نظر، قیافه‌های با مزه‌ای داشته‌انـد. چهل‌ساله‌ی‌طاسی‌بودباپس کله‌ی‌قزوینی‌های اصیل و دماغ مازندرانی‌ها. فکرکردم باید مونتاژ گیلان باشد. این را بیشتر از اعتمـاد به نفسش حدس زدم. هندوانه‌گذاشتم زیر بغلش که:

ـ شما خیلی اطلاع دارین. نکنه خدای‌نکرده خودتونم دیسك دارین؟

لابد فکر کرد که دست کمش گرفته‌ام که با قاطعیت گفت:

ـ نخیر!

از جواب چکشی‌اش جا خوردم. خودم را جمع و جور کردم و پرسیدم:

- پس اهل گیلانید؟

ازاستنتاج من‌خنده‌اش گرفت. حق داشت. منهم شده بودم مثل سؤال کننده‌های بیست سؤالی . خودم را سرزنش کردم که « پس » را چرا پیش ازسؤالم آوردم؟ که رسیده بودیم به‌یك چهار راه، و راننده داشت مستقیم می‌رفت. باعجله گفتم:

- دست چپ. من میرم پائین. پا چنار.

نا غافل وبا مهارت فرمان راگرداند. وانگار یك زن قندل مندل کنارش نشسته باشد، غش کرد روی من . از همان ابتدا کـه دیده بودم عصبانی‌است، خودم را روی‌صندلی یله نکرده بودم. همینطور حاضر یراق، مثل چتربازی که چند لحظهٔ دیگرباید بپرد توی دانشگاه، روی دم نشسته بودم. خطر ازسرم‌گذشته بود . اما فراموشم شد کـه از چه مطلبی با راننده حرف می‌زدم. راننده حضور ذهنش بیشتر بود. رشتهٔ کلام راگرفت:

- توی کتاب خوندم. رشتی‌ها خیلی کتاب می‌خونن.

تا آن روز خیال می کردم رشتی‌ها خیلی کتاب می‌دانند . فکر کردم‌لابد مثل مادرم، مرید « حـکیم مؤمن » است . به‌قصد حـدس آزمایی، پرسیدم:

- تحفهٔ حکیم مؤمنو خوندین؟

حتماً عوضی شنیده بود. چون جوابم داد.

- خب راسته. اگر حکیم مؤمن پیدا بشه، تحفهٔ هم هست.

پرسیدم:

ـ کجا خوندین که دیسك از برنجه ؟

گفته‌ام را اصلاح کرد که :

ـ از پوست برنجه. یك ویتامینی هست توی پوست برنج که باعث میشه ویتامین‌هایی که می‌خوریم جذب میشه. ازهرصدتایی هشتاد وپنج نفر اینو نمی‌خورن.

فکر کردم چراهشتاد وپنج درصد؟ خواستم ازش بپرسم آمارش مال موسسهٔ «علوم اجتماعی» است یامال مؤسسهٔ «گالوپ». دیدم حیف است آدمی با این اطلاعات را دست بیندازم. ساکت ماندم تا بیشتر استفاده کرده باشم. تنها به‌خاطر تشویقش گفتم:

ـ عجیبه !

باید ظاهرم نشان داده باشد که آدم لاکتابی هستم . راننده با شرح وتفضیل ادامه داد:

ـ توی پوست برنج یك ویتامینی هس به اسم ب پ آ...

فکر کردم این اسم می‌تواند علامت اختصاری «برنج پلویی اعلا» باشد. او ادامه داد:

ـ ... اگه این ویتامین به‌بدن نرسه، غضروفا نرم میشن . نرم که شدن از لای مهره‌های پشت می‌زنن بیرون. بیرون که زدن، آنوقت لای مهره‌ها گیر می کنن وسابیده میشن. اینو میگن دیکس .

ازاین که در ابتدا راننده را دست کم گرفته بودم، پیش خود شرمنده شدم . دیدم الحق آناتومی قضایا را از یك پزشگ عامی بهتر می‌شناسد. یا دست کم بهتر توضیح می‌دهد. روی این حساب نتوانستم

بی‌تفاوت بمانم وتأییدش نکنم. گفتم:

ـ همینطوره !

اما اومنتظر تأیید من نبود. دیگر پایش روی پدال شل شده‌بود وآرام و کم‌گاز می‌راند. اما درعوض پرگاز توضیح می‌داد:

ـ این ب. پ. آ، یك خاصیتی هم داره کـه موها رو محکم می‌کنه. موهای آدم نمی‌ریزه .

برگشتم نگاهش کنم که چقدر طاس است . دیدم دارد موهای سر مرا نگاه می‌کند . نگاهمان که بهمدیگر برخـورد ، جرقهٔ لبخند بـرلبانمان نشست. راننده انگار در آن واحد دوتـا توضیح به ذهنش رسیده باشد، گفت:

ـ اگه بریزه، بازم درمیاد .

موی سرش حسابی ریخته بود. ادامه داد:

ـ سفید هم نمیشه.

موی من، پوست برنج نخورده، پرپشت وسیاه بود . دیدم اگر به‌دادش نرسم، در چنبر استدلالش گیر می‌کند وممکن است دستپاچه شود ومرا عوضی، به‌جای «پاچنار» ببرد «پامنار». چند بار این بلاسرم آمده‌بود. این بود که زود توی جانش رسیدم وگفتم:

ـ آخر من معده هم ندارم. معده‌ام را درآوردن.

همانطور که انتظار داشتم، با دلسوزی نگاهم کرد وپرسید:

ـ همه‌شو در آوردن؟

ویادم افتاد که اهل آمار هم‌هست. این بود که افزودم:

ـ هفتاد وپنج درصدش را .

راننده انگار خیالش کمی راحت شد. نفس بلندی کشید و گفت:

ـ پس یه‌دفعه امتحان کنین. برنجو با پوستش بخورین.

داشتم فکر می کردم چطور می‌شود این کار را کرد. نمی‌خواستم سؤال کنم. به‌مقصد نزدیك شده بودم . راننده که دلواپسی مرا حدس زده بود، گفت:

ـ وقتی بپزین، پوستش نرم میشه. ضرری نداره .

به‌مقصد که رسیدم ، خوشحال ازینکه حادثه‌ای پیش نیامد ، از راننده به‌گرمی خداحافظی کردم. پیاده شدم و تا خواستم در را ببندم، راننده خودش در را بست و گفت:

ـ وقتی غضروفاتون سفت شد، کمرتون خوب میشه .

تعطیلات هفتگی

٦

یکی دوسال ابتدای ماشین داریمان مکافاتی داشتیم. تا یک‌روز تعطیل اطراف جمعه پیدا می‌شد، عیال طوری‌که من بونبرم ، می‌رفت توی جلد بچه‌ها . خودش حساب تعطیلات را داشت . بچه‌ها را، که می‌رفتند مدرسهٔ ارمنی‌ها، می‌انداخت به‌جانم . بچه‌ها ، مثل کارمندان سازمان برنامه و کلفتمان، هفته‌ای دو روزتعطیل داشتند. یك روزتعطیل اضافی ، هرکجای جمعه بود ، بچه‌ها را دست‌کم چهار روز علاف می‌کرد. دراین مواقع، عیال ازچند روز قبل با نقشهٔ دقیقی دست بـه کار می‌شد . اول دخترمان را وارد صحنه می‌کرد . دخترمـان ، بچهٔ بزرگتر بود. سرصبحانه می‌آمد کنارم. مثل گربه خودش را می‌مالید به

من و می‌پرسید:

ـ بابا ! ننه رم می‌بریم سفر؟

به‌تقلید عیال، کسی درخانه بامن مشورت نمی‌کرد. عیال همیشه امیالش را چنان به‌زبان می‌آورد که می‌پنداشتم خودم تصمیم گرفته‌ام و یادم رفته است. از سؤال دخترم یکه می‌خوردم. برای اینکه ازکوره در نروم، توی دلم می‌گفتم:

ـ خدا خیر کند!

با دلخوری چپ چپ دخترم را نگاه می‌کردم. آنقدر هوشیار بودکه موضوع را درمی‌یافت. سرش را می‌انداخت زیر وبا تظاهر به شرمندگی می‌گفت :

ـ سلام بابا !

منتظر می‌ماند تـا دست می‌انداختم گردنش و می‌بوسیدمش . برایش چاشت می‌گذاشتم واطرافم را نگاه می‌کردم تا مادرش را پیدا کنم و قربزنم:

ـ خوشت میاد عیال ؟ صبح اول صبحی به جای این حـرفها ، سلام کردن یاد بچه‌ها بده!

عیال درسش را بلد بود. جایی نمی‌خوابید که آب زیرش برود . می‌دانست صبح‌ها خلقم تنگ است و منتظـر«چش» هستم تابهانه‌ای بگیرم وصبحانه نخورده ، ازخانه بزنم به چاك. برای اینکه راه بهانه را برمن بسته باشد ، خودش سرگرم کد بانوبی می‌شد ونفر دوم را می‌فرستاد روی صحنه . نفر دوم پسرمان بود . صه ساله‌ای که یکی دو تا مخرج نداشت . و در اوج شیرین زبانی . وقتی

عیال او را سپر می‌کرد، جنگ غیر ممکن می‌شد. پسرمان بـا خندهٔ خستگی‌گیرش می‌آمد جلو و می‌گفت:

ـ سیام بابا!

جوابش را که می‌دادم، می‌پرسید:

ـ دیت می‌خوادبوست تنم؟

همیشه دلم می‌خواسَت. اما اوهنوز ماچ کردن هم بلـد نبود. صورتم را می‌بردم جلو که ببوسمش. دستهای کوپولش را مـی‌آورد جلو که:

ـ صَب تُن.

سبیل‌های دهان‌بند شده‌ام را می‌زد کنار و می‌گفت:

ـ حایا بوست می‌تنم.

گونه‌اش رامی‌گرفت جلوی دهانم. ماچم‌که تمام‌می‌شد، فرصت نمی‌داد دلخوری‌چند لحظه پیشم‌را فراموش کنم. درجواب خواهرش که به اومی‌گفت:

ـ بابا می‌خواد مارو ببره سفر!

پسرمان با تکیه روی «من» می‌گفت:

ـ بابا منو می‌بَیه جایوس!

و بعد از من تأیید می‌خواست‌که:

ـ بابا می‌بیم جایوس؟

چالوس که سهل بود. با این تدبیر تا پطرپورت هم می‌رفتم. شانس آورده بودم‌که باید می‌رفتیم چالوس. اگر خالهٔ عیال زاهدان

بوده چی می‌گفتم؟

اعلام برنامه که تمام می‌شد، عیال پیروزمندانه آفتابی می‌شد. به عجله خودش را می‌رساند که بچه‌ها مرا اذیت نکنند! چایی را که می‌گذاشت جلویم، از بچه‌ها می‌پرسید:

ـ بابارو که اذیت نکردین!

ودر جواب من که ازش پرسیده بودم:

ـ قراره‌بری چالوس؟

بدون اینکه به روی مبارك بیاورد، خودش را می‌زد به کوچه علی چپ وعزا می‌گرفت که:

ـ ای وای...

که پسرمان می‌دوید توی حرف مادرش وبه من می‌گفت:

ـ آیه بابا جایوس!

و عیال ادامه می‌داد:

ـ آخه بچه‌ها لباس ندارن!

چه زن نازنین و مطیعی بود عیال. دیگر بلد شده بودم‌که نباید از سرسیری وخامی به عیال اعتراض کنم. والا بدون رودربایستی، می‌گذاشت کف دستم که:

ـ خب جونم می‌خواستی خودت اسم سفر را نیندازی تـوی دهن بچه‌ها.

کار من درآمده بود. ازهمان روز باید می‌افتادم دنبال مرخصی گرفتن از اداره وتهیهٔ خرج لباس وسفر وسوغات. این‌ها دیگر به‌عیال

مربوط نبود. این را به تجربه و از پیش می‌دانستم. آخر به عیال چه ربطی داشت که من از کجا پول تهیه می کردم؟ اومعتقد بود که نباید در کارهای من دخالت کند. می‌خواست مرا آزاد بگذارد. اگر هرازگاهی جیب‌هایم را پشت‌ورو می‌کرد یا کاغذهایم را بهم می‌ریخت، البته قصد بدی نداشت. یا می‌خواست لباسهایم را بفرستد لباسشویی و یا می‌خواست مطمئن شود که من از آزادی تمام وکمالی برخور دارم.



شوهر خالهٔ عیال آن سمت‌ها مرد با نفوذی بود. لولهنگش خیلی آب می‌گرفت. به‌من آنقدر لطف داشت که نگو. نه از این نظر که بهش گفته بودم:

ـ صدتا یکی وزرا شایستگی تو را ندارن.

بلکه به‌خاطر اینکه مرا مرد باکمال وفهیمی می‌دانست که خیلی سرم‌می‌شد. به‌علت خویشی سببی‌مان، مرا همدرد خود می‌دانست. اما سیاست مدیریتش به اوحکم می کرد که از به‌کاربردن کلمهٔ «همدرد» جلوی عیالش پرهیز کند. درحضور عیالش استعاره به‌کار به می‌برد و مرا صدا می‌زد:

ـ همریش!

مهندس، شوهرخالهٔ عیال، ازمن مبادی آداب‌تر بود. روزی دو نوبت ریشش را می‌تراشید. با وجود این اصرار داشت مرا صداکند:

ـ همریش !

و آنقدر روی قسمت دوم کلمه تکیه می کرد که عیالش بومی‌برد و به‌اعتراض می گفت :

ـ ریشتون جیب کی بود ؟

شوهر خاله جوابش رابا نگاه می‌گذاشت توی چشم من‌ومنهم طوری که کسی نفهمد لا سبیلی در می کردم. و به خالهٔ عیال که همیشه از من می‌پرسید:

ـ این سبیل‌ها چیه که‌گذوشتی؟

جواب می‌دادم:

ـ عرض نکردم درین زمانه بی‌سبیل امور آدم نمی‌گذرد؟

خاله وخواهرزاده خیلی با هم‌جی‌جی باجی بودند. حرفهایشان تا صبح قیامت هم تمامی نداشت. باهم پله پخت‌کرده بودند که بروند تمرین رانندگی . می‌دانستند مـن و مهندس از یکدیگـر رودربایستی می کنیم وحرفی نمی‌زنیم. وقتی می‌رفتیم چالوس، روی درماشین اداره راگل می‌مالیدند که «استفادهٔ خصوصی ممنوع» پیدا نباشد. ومی‌رفتند تمرین .



آپارتمانی که تویش زندگی می کردیم، قفس به‌نسبت بزرگ و جاداری بود که عیال به سبك موزهٔ لوور اداره‌اش می کرد. همسایه‌ها

یك « نباید نامه » تنظیم و چاپ کرده بودند که خود ما هم چند ماده‌ای بدان افزده بودیم. تمام مواد آن «نباید نامه» را بچه‌هافوت آب‌بودند. می‌دانستند که نباید بدوند، نباید دست به چیزی بزنند ، نباید سروصدا کنند، نباید آب بازی کنند، نباید توپ‌بازی کنند، نباید چرخ‌سواری کنند و خلاصه نباید بچه باشند. به این‌ترتیب وقتی می‌رسیدیم جلوی تونل کندوان، ماشین را خاموش مـی‌کردیم و پیاده می‌شدیم . بچه‌ها مثل پرنده‌های از قفس‌پریده می‌دویدند به‌بازی. همیشه یك ربع بیست دقیقه‌ای جلوی تونل باید انتظار می‌کشیدیم تا نوبت حرکت به مـا برسد. تونل کندوان یك طرفه بود. وآن نزدیکی‌ها اگر برف و بره و سگ‌گله‌ای هم پیدا نمی‌شد، دست‌کم ریگ وسنگ و دره که بود . و بچه‌ها سرگرم بازی می‌شدند.

یکبار پسرمان جلوی دهانهٔ تونل خواهرش را صدا زد :

ـ آهو !

تونل به‌کمك پسرمان که صدایش به آهو نرسید، گفت :

ـ هو !

بچه‌ها با تجربهٔ تازه‌ای روبرو شدند. دوتایی کنار هم ایستادند جلوی دهانهٔ تونل و فریادزدند:

ـ آهو ! آهو!

و تونل در جوابشان گفت:

ـ هو ! هو !

آن روز بازی بچه‌ها شد همین. هرکس را می‌شناختند، اسمش راگذاشتند توی دهان تونل. اما تونل، مثل بچه‌کوچولوها ، تنها یك

کلمه را یادگرفت ومرتب گفت:

ـ هوا هوا

آن روز چراغ سبزتونل که روشن شد وراه داد، سوار شدیم. ازآن سر تونل که درآمدیم، بچه‌ها شروع کردند از مادرشان سؤال کردن. دخترمان پرسید:

ـ چرا تونل میگه: هوهو ؟

دختر و پسرمان ـ آهو واحمد ـ بهم‌دیگر حسادت می‌کردند . احمدکه تونل صدایش نکرد، غصه‌دار بود. به‌خیال اینکه‌تونل بااوقهر است، دنبال راه آشتی، پرسید:

ـ چه یا تونل میگه: آهو؟

عیال درجوابشان گفت.

ـ انعکاس صوته.

جواب‌منطقی ودرستی بود. امابچه‌ها منطق‌خودشان را داشتند. قانع نشده باز پرسیدندکه:

ـ چرا تونل میگه، هوهو؟

عیال کشید کنار. وبچه‌ها را حواله داد سرمن که :

ـ از باباتون بپرسین.

داشتم فکر می‌کردم که جوابِ بچه‌ها را با چه زبانی باید داد که دخترمان پرسید:

ـ بابا تونل چی میگه؟

ده بیست سال به بچه‌های مردم منطق ارسطو هم درس داده

بودم. منطق ارسطو برایم منطق بچگانه‌ای بود. با توسل بدان منطق، گفتم:

ـ تونل میگه: هوهو.

و بعد با پرگویی مغلطه‌آمیزی افزودم:

ـ ما بچه‌که بودیم، تونلو ندیده بودیم. عکس تونلو با عکس پل ورسك انداخته بودن توی کتابهای مدرسه‌مون. نوشته بودن تونل کندوان ازشاهکارای راهسازی دنیاس. پیش ازین، که تونلو بسازن مردم از نوك کوه می‌رفتن. نوك کوه هم برف زیاد بود وهم سرما. یك .....دخترمان پشت سرم ایستاده بود. عکسش را توی آینهٔ جلویم دیدم. می‌خواستم بهش بگویم:

ـ آهوجون بشین‌که بابا عقبو ببینه.

دیدم همانطور هاج واج مانده‌که من چه می‌گویم. ندیده بود که مثل مادرش پرگویی کنم. یك دفعه به صرافت افتادم‌که بچه‌ها را گیج کرده‌ام. آنها نه معنی «شاهکار» را می‌دانستند و نه معنی «ورسك» را و نه‌حتی معنی طویله ودیگر قضایا را. کتاب درسی دخترم را دیده بودم. از معجزات زمان طفولیت ما، درکتاب آنها خبری نبود. کتاب آنها معجزات خودشان را داشت. یادم افتاد هردوره‌ای، توی کتابهای درسی‌اش، از معجزات همان دوره قصه می‌گویند واز خرابه‌های ری که بیرون تهران است. ناچار از دخترم پرسیدم:

ـ آهو جون تو به تونل چه گفتی؟

با لبخند جوابم را داد که :

ـ احمد داد می‌زد: آهو .

و احمد به اعتراض گفت:

ـ خودش می‌دفت آهو

و من پرسیدم :

ـ خب تونل چی می‌گفت؟

بچه‌ها با همدیگر گفتند:

ـ تونل می‌گفت: هوهو .

ومن حقه زدم. سؤال خودشان را ازخودشان کردم. پرسیدم :

ـ چرا تونل می‌گفت: هوهو ؟

آهو ازین که سؤالش را ضبط کردم، متعجب ماند. اما احمد با عجله گفت :

ـ مامان می‌که: استکان صوته !

عیال و آهو خندیدند. آهو گفت:

ـ من نمی‌دونم چرا تونل میگه: هوهو .

آنوقت من گفتم:

ـ وقتی تونل میگه هوهو، گریه می کنه.

از دهنم در رفت . اما بچه‌ها می‌خواستند بدانند چرا تونل گریه می‌کند . دیگر خودم هم درماندم . یعنی حال قصه‌گویی نداشتم . بچه‌ها را حواله دادم به دیگری و گفتم :

ـ از بابا بزرگ بپرسین. بابا بزرگ می‌دونه.



بابا بزرگ در جوانی کارمند اداره طرق بود. سال‌ها توی کوه و صحرا سگ دوزده‌بود. گاهی عرق ریخته بود وگاهی لرزیده بود. اما بارها شاهد جان‌کندن و نفله شدن کارگران طرق بود.

در طول سفر، از تازه‌های راه کمك گرفته بودیم و سر بچه‌ها راگرم کرده بودیم. اما از سفر که بازگشتیم بچه‌ها رفتند سراغ بابا بزرگ و پرسیدند:

ـ بابا محمود چرا تونل گریه می‌کنه؟

بابا محمود، بابا بزرگ بچه‌ها، مثل هر پیری، قبل ازینکه خودش جزو افسانه بشود، افسانه‌گوشده بود. برای بچه‌ها گفت:

ـ تونل خودش گریه نمی‌کنه. وقتی داشتن تونلو می‌کندن، کارگرا دسته دسته زیر هوار می‌ماندند. گاهی سنگ‌های می‌ریخت سرشون و اونا، اون زیرخفه می‌شدن. انوقت زن و بچه‌شون می‌اومدن اونجا گریه وزاری می‌کردن. صدای گریه اونا، مثل بغض توی گلو کوه، توی تونل حبس مونده. هر بچه‌ایکه جلوی تونل بگه: آهو! تونل خیال می‌کنه بچه‌های اون کارگران اومدن برای باباشون گریه می‌کنن. برای همین تونلم بغضش می‌ترکه وشروع می‌کنه به گریه کردن و میگه: اوهو اوهو.

جواب با با محمود آنقدر بچگانه بود که آهو و احمد خیال کرده بودند تونل مهربان‌ترین دوست آنهاست. از آن سربند، بچه‌های ما عاشق «جایوس» و «تنداون» شده بودند. عیال همین را بهانه کرده بود و سالی چند بار مرا رکاب می‌زد و زین می‌کرد به قصد چالوس. می‌گفت:

–خیر سرمان ماهم ماشین دار شده‌ایم؟

منتشر شد :

طوطی نامه

شامل

۸۷ داستان کوتاه از قرن هشتم

بکوشش

شمس آل احمد

منتشر شد

بخوانید:

شاهوار

مجموعهٔ شش داستان

از شمس آل احمد

طوطی‌نامه

جواهرالاسمار

از عماد بن محمد الثغری

به اهتمام

شمس آل احمد

شمارهٔ ثبت $\frac{۹۱۵}{۳۵/۱۰/۲۰}$



انتشارات آبان

سازمان چاپ و پخش کتاب

تهران ـ خیابان خوش چهارراه هاشمی شمارهٔ ۵۵۱

یکصد ریال